

میلیاردرهای بیت کوین

یک داستان واقعی از نبوغ،
خیانت و رستگاری

بن مزریک

ثریانیل درار



انتشارات راه پرداخت

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

1

3

9

9

میلیاردرهای بیت کوین

یک داستان واقعی از نبوغ، خیانت و رستگاری

سرشناسه: مزریک، بن، ۱۹۶۹-م. Mezrich, Ben, ۱۹۶۹- /عنوان و نام پدیدآور: میلیاردرهای بیت‌کوین: یک داستان واقعی از نبوغ، خیانت و رستگاری/ نویسنده بن مزریک / ترجمه ثریا نیل درار/ مشخصات نشر: تهران: راه پرداخت، ۱۳۹۹. / مشخصات ظاهری: ۳۸۴ص: ۵/۲۱×۵/۱۴س.م. / شابک: ۸-۶-۹۷۳۳۶۹-۶۲۲-۹۷۸ / وضعیت فهرست نویسی: فیپا / یادداشت: عنوان اصلی: / Bitcoin billionaires: a true story of genius, betrayal, and redemption, 2019. / عنوان دیگر: یک داستان واقعی از نبوغ، خیانت و رستگاری. / موضوع: وینکلووس، تایلر / موضوع: Winklevoss, Tyler / موضوع: وینکلووس، کمرون / موضوع: Winklevoss, Cameron / موضوع: سرمایه مخاطره‌آمیز / موضوع: Venture capital / موضوع: بیت‌کوین / موضوع: Bitcoin / موضوع: کارآفرینی / موضوع: Entrepreneurship / شناسه افزوده: نیل درار، ثریا، ۱۳۷۳-، مترجم / شناسه افزوده: والی، مینا، ۱۳۶۳- / شناسه افزوده: شایسته‌فر، یلدا، ۱۳۶۱-، ویراستار / رده بندی کنگره: HG۴۷۵۱ / رده بندی دیویی: ۳۳۲/۴ / شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۰۳۵۷۸ / وضعیت رکورد: فیپا

چرا از کاغذ بالکی استفاده می‌کنیم؟

۱. کاغذ بالکی از کاغذهای تحریر سفید، سبک‌تر است
 ۲. در تهیه آن از مواد شیمیایی استفاده نشده و شیوه تولید آن مکانیکال است
 ۳. نور را منعکس نمی‌کند و مانع از خستگی چشم هنگام مطالعه می‌شود
- * کاغذ بالکی به دلیل موارد بالا از کاغذ تحریر سفید گران‌تر است



The mark of
responsible forestry
FSC® C009732

این کتاب با کاغذ بالکی دوستدار محیط زیست تولید شده است.

میلیاردرهای بیت کوین

یک داستان واقعی از نبوغ، خیانت و رستگاری

نویسنده:

بن مزریک

ترجمه:

ثریا نیل درار

میلیاردرهای بیت‌کوین: یک داستان واقعی از نیرغ، خیانت و رستگاری / ناشر: راه‌پرداخت / نویسنده: بن
مزریک / مترجم: ژرینیل درار / ناظر ارشد: میناوالی / ویراستار فنی: یلدا شایسته‌فر / صفحه‌آرا: علیرضا کیوان /
نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۹ / شماره‌گان: ۱۰۰۰ / نسخه / شابک: ۸-۶-۹۷۳۶۹-۶۲۲-۹۷۸ / تمام حقوق این اثر
محفوظ و متعلق به انتشارات راه‌پرداخت است / تلفن: ۰۲۱-۴۴۴۳۹۶۶ / دورنگار: ۸۹۷۸۴۹۰۲ / ایمیل:
Shop.Way2Pay.ir / وبسایت: press@way2pay.ir

فهرست

۱۷

پرده اول

۱۸

ورود به قفس ببر

۳۴

متوقف در آب

۵۶

آسیب‌دیده

۷۰

همه‌چیز از کف شروع شد

۷۶

زیرزمین

۸۴

عشق در ناامیدی

۹۴

۳۰ آگوست، ۲۰۱۲

۱۱۸

چارلی

۱۲۶

استنفورد، ایالت کانکتیکات

۱۴۴

بازار خریدار

۱۵۰

سرقت معکوس

۱۶۷

پرده دوم

۱۶۸

جرقه

۱۷۶

پارک ساحلی بای فرونت

[یادداشت مترجم]

تقریباً ۱۰ سال پیش بود که برای اولین بار فیلم سینمایی «شبکه اجتماعی» را تماشا کردم. به خاطر دارم که آن روز، من ۱۵ ساله، به شوق دیدن ماجرای وب‌سایتی که ساعت‌ها در آن وقت می‌گذراندم، تمام راه را تا خانه دویدم. وقتی به خانه رسیدم، دفتر دو خط معروفم را آماده کردم تا اصطلاحات جدیدی را که در فیلم می‌شنوم، یادداشت کنم. اما وقتی فیلم را پخش کردم، تقریباً هیچ چیز نفهمیدم. بازیگران آن قدر تند صحبت می‌کردند که دیالوگ‌هایشان برای من تازه وارد، تا حد زیادی نامفهوم بود. برای همین یک بار دیگر این فیلم را تماشا کردم تا متوجه شوم داستان از چه قرار است... فقط در این میان فهمیدم که مارک زاکربرگ، مدیرعامل فیس‌بوک، به سرقت ایده دو برادر ثروتمند وینکلوس متهم شده است.

اما چند سال بعد، زمانی که در مجموعه ارز دیجیتال مشغول به کار شدم، در میان اخبار برگزیده بیت‌کوین، نام برادران وینکلوس دوباره به چشمم خورد. این بار از آنها به عنوان سرمایه‌گذاران موفق حوزه بیت‌کوین یاد شده بود و من در یک کلام: «تحت تأثیر قرار گرفتم». با خود گفتم که حتماً راه پرفراز و نشیبی را پشت سر گذاشته‌اند تا به این نقطه برسند و دلم می‌خواست ماجرای آنها را بدانم. هنوز فیلمی درباره این موفقیت ساخته نشده بود و من بی‌صبرانه منتظر چیزی بودم تا داستان ثروتمند شدن آنها را برای من تعریف کند. تا اینکه بالاخره بن‌مزریک، نویسنده مشهور کتاب

میلیارد‌های تصادفی، دست‌به‌قلم شد و کتاب خواندنی و جذاب دیگری را نوشت؛ کتاب «میلیارد‌های بیت‌کوین».

روز‌ها سپری شدند و من در فروردین ۱۳۹۹، فرصت این را داشتم تا یک داستان خواندنی را به زبان فارسی برگردانم. وقتی برای اولین بار کتاب میلیارد‌های بیت‌کوین را باز کردم، طوری محو خواندن آن شدم که احساس می‌کردم در تمام صحنه‌هایی که توصیف می‌کند، حضور داشته‌ام. بن مزریک با قلم استادانه‌ای داستان رستگاری برادران وینکلوس را نوشته بود. برای همین تصمیم گرفتم با دقت تمام اثر جذاب او را ترجمه کنم تا چیزی از قلم نیفتد.

با سپاس فراوان از زحمات و حمایت‌های جناب آقای حمیدرضا شعبانی، بنیان‌گذار مجموعه ارز دیجیتال، جناب آقای محمد آذرنیوار، سردبیر باحوصله تیم تحریریه ارز دیجیتال و انتشارات راه پرداخت که در مسیر نشر این کتاب مرا یاری کردند.

تقدیم به تمام علاقه‌مندان حوزه بلاکچین و رمزارز

ثریا نیل‌درار
زمستان ۱۳۹۹

[یادداشت ناشر]

روایت‌ها نقش مهمی در زندگی ما دارند؛ ممکن است پدیده‌ای داشته باشیم که روایت قوی داشته و به‌ناحق فراموش شده؛ ولی امکان ندارد پدیده‌ای داشته باشیم که روایت قوی نداشته باشد و به‌ناحق در ذهن‌ها مانده باشد. بیت‌کوین روایت بسیار قوی‌ای دارد. داستان‌هایی که در ۱۲ سال گذشته اطراف بیت‌کوین شکل گرفته، قدرتمندتر از هر روایت دیگری در دنیای مالی هستند. بانکداری ۴۰۰ سال تاریخچه دارد و شاید قوی‌ترین روایت‌های بانکداری مربوط به همان ۴۰۰ سال پیش و خاندان مدیچی در فلورانس باشد. خاندانی که بانکداری را خلق کردند و بعد از آنها احتمالاً قوی‌ترین روایت‌ها مربوط به جی‌پی مورگان آمریکایی است که ساختار نوین بانکداری در جهان را خلق کرد.

در عالم بورس و سرمایه‌گذاری هم در سال‌های اخیر با کمک سینما روایت‌های جذابی خلق شده، ولی فصل مشترک همه آنها این بوده که بورس و دنیای سرمایه‌گذاری به نفع مردم نبوده‌اند. معمولاً بیشتر روایت‌های بورسی روایت‌هایی علیه بورس و سرمایه‌گذاری بوده‌اند. در عالم مالی، بیمه کمتر از همه، روایت‌های شنیدنی دارد. ولی دنیای کریپتوکارنسی‌ها با اینکه در ۱۲ سال گذشته وارد جریان اصلی شده، اما قصه‌های زیادی برای شنیدن دارد.

هر چقدر که روایت‌هایی که دیده‌ایم علیه بانک‌ها و بورسی‌ها بوده‌اند، دنیای کریپتو

روایت‌های دیگری دارد. گویا دنیای کریپتو با آن چیزی که مردم از پول انتظار دارند، بیشتر مطابقت دارد. روایت‌هایی که در اطراف بیت کوین شکل گرفته، نوید دنیای متفاوتی را می‌دهد تا افراد در آن بتوانند زندگی متعادل‌تری داشته باشند؛ هرچند دنیای کریپتو در آغاز راه خودش قرار دارد و هنوز مدت‌زمان زیادی باید بگذرد که این روایت‌های جذاب به محک آزمون گذاشته شوند.

بیت کوین به خوبی نشان داد که پول یک افسانه است؛ افسانه‌ای که کار می‌کند! اگر قبول کنیم که پول یک افسانه ساخت دست بشر است، پس قبول کرده‌ایم که می‌توانیم این افسانه را جور دیگری بنویسیم؛ قبول کرده‌ایم که می‌توانیم روایت‌های جدیدی خلق کنیم و کاری کنیم که پول برای مردم کار کند، نه مردم برای پول. شاید این موضوع رؤیایی به نظر برسد و شاید پتانسیل‌های بیت کوین برای عملی کردن این رؤیا چندان زیاد نباشد؛ متها فرض محال هم محال نیست و ما می‌توانیم تخیل کنیم. آنهایی که روایت بیت کوین را خلق کرده‌اند، صرفاً به دنبال ساختن پولی دیگر نبوده‌اند؛ آنها می‌خواستند دنیایی دیگر بسازند و تلاش کردند از دنیای حرف به دنیای عمل قدم بگذارند. این روایت زمانی قوی‌تر می‌شود که افراد بیشتری با آن همراهی کنند و در آینده نزدیک شاهد این خواهیم بود که خرده‌روایت‌های بیشتری شکل می‌گیرد.

داستان این کتاب یکی از این خرده‌روایت‌هاست که بسیار خواندنی و شنیدنی است. نویسنده این کتاب توانسته ماجراهایی را که اطراف بیت کوین شکل گرفته، با یک روایت جذاب و دست‌اول به مخاطب ارائه کند. مطمئن هستم مطالعه این کتاب دریچه جدیدی به روی شما باز می‌کند.

[یادداشت نویسنده کتاب]

میلیاردرهای بیت کوین روایتی داستانی و دراماتیک است که بر اساس ده‌ها مصاحبه، صدها منبع و هزاران صفحه از اسناد گوناگون، از جمله سوابق مربوط به چندین پرونده دادگاهی نوشته شده است. درباره برخی رویدادهای روایت شده در این کتاب، دیدگاه‌های متفاوت و غالباً بحث‌برانگیزی وجود دارد؛ نهایت تلاش خود را به کار گرفته‌ام تا صحنه‌های واقعی که از مصاحبه‌ها و اسناد موجود درک کرده‌ام را به روایت قلم بازآفرینی کنم. صحنه‌های دیگر به شیوه‌ای نوشته شده‌اند که ادراکات فردی شخصیت‌ها را بدون تأیید آنها در واقعیت، توصیف می‌کنند. در برخی از بخش‌های این کتاب، جزئیات مربوط به محیط به گونه‌ای متفاوت یا بر اساس تخیل توصیف شده‌اند.

در سال ۲۰۱۰، کتاب «میلیاردرهای تصادفی: داستان پیدایش فیس‌بوک» (The Accidental Billionaires: The Founding of Facebook) را منتشر کردم که خیلی زود سناریوی فیلم سینمایی «شبکه اجتماعی» (The Social Network) بر اساس آن نوشته شد. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که یک روز دوباره با شخصیت‌های آن کتاب - تایلر و کامرون وینکلوس (Tyler and Cameron Winklevoss)، برادران دوقلویی که مارک زاکربرگ را با هدف مالکیت ایده‌ای که بعداً به یکی از قدرتمندترین شرکت‌های دنیا تبدیل شد، به چالش کشیدند - ملاقات کنم.

انقلابی که در دنیای کتاب میلیارد‌های تصادفی به تصویر کشیده شد، تولد فیس‌بوک و مارک زاکربرگ (کسی که این انقلاب را به پا کرد)، خالق فیس‌بوک بود. او سعی داشت با این انقلاب نظم اجتماعی را تغییر دهد؛ شکل تازه‌ای به نحوه تعامل در جامعه، آشنایی، برقراری ارتباط، عاشق شدن و زندگی کردن ببخشد. دوقلوهای وینکلوس مانع بزرگی بر سر راه او بودند؛ دو برادر محافظه‌کار که هر دو «دانش‌آموخته» و عضو تیم قهرمانی دانشگاه «هاروارد» بودند و از جهات بسیاری به نظر می‌رسید که صاحب اصلی «ابده فیس‌بوک» باشند.

اما امروز اوضاع طور دیگری به نظر می‌رسد؛ نام مارک زاکربرگ حسابی بزرگ شده است، فیس‌بوک جهانی شده و بر بخش عظیمی از فضای اینترنت حاکم است (با وجود اینکه چند بار در گیر رسوایی افشای اطلاعات کاربران، انتشار اخبار کذب و نشر تبلیغات مداخله‌گران سیاسی شده است). در این حین، نام تایلر و کامرون وینکلوس دوباره در اخبار شنیده شد؛ آن‌هم به شیوه‌ای متفاوت. این بار از آنها به‌عنوان رهبران یک انقلاب دیجیتالی جدید نام برده شد.

«آیرونی» (وارونه‌گویی) نهفته در این شرایط، برای من مهم است؛ این بار نقش شورشی زاکربرگ و دوقلوهای وینکلوس عوض شده و دیگر خبری از یک امپراتوری شر نیست، همچنین کتاب من و فیلمی که از روی آن ساخته شد، کمک کرد تا تصویری از دوقلوها برای مخاطب تعبیر شود که اکنون به تجدیدنظر نیاز دارد. به نظر من، تایلر و کامرون وینکلوس به‌طور اتفاقی - دو بار - در مکان درست، آن‌هم در زمان درست، قرار نگرفته‌اند.

در ادبیات و زندگی، کم اتفاق می‌افتد که یک شخصیت، نقش دوم پیدا کند (نقش دوم (second act) به کاری گفته می‌شود که فرد بعد از بازنشستگی، ترک حرفه/نقش سابق خود، ادامه زندگی‌اش را وقف انجام آن کند). این احتمال وجود دارد که نقش دوم دوقلوهای وینکلوس در نهایت نقش اول آنها را تحت الشعاع قرار دهد و امیدوارم بتوانم این احتمال را با کلمات به مخاطب منتقل کنم. بیت‌کوین و فناوری پشت آن، این ظرفیت را دارند که اینترنت را متحول کنند. هدف از توسعه فیس‌بوک این بود که شبکه‌های ارتباطی در دنیای فیزیکی، امکان ورود به اینترنت را داشته باشند. درست

همان‌طور که فیس‌بوک با این هدف توسعه داده شد، ارزش‌های دیجیتال مانند بیت‌کوین نیز برای دنیای مالی توسعه یافتند که هم‌اکنون بخش عظیمی از آن به صورت آنلاین مبادله می‌شود. فناوری پایه بیت‌کوین یک اشتیاق زودگذر، حباب یا طرحی برای کلاهبرداری نیست. این فناوری تغییری اساسی در فضای پارادایم‌هاست و در نهایت همه چیز را تغییر خواهد داد.

بن مزریک

پرده اول

زخم‌های روحی خاصیت عجیبی دارند؛ ممکن است هیچ وقت به چشم نیایند، اما هرگز التیام هم نیافته باشند، همیشه برای ما دردناک باشند و آماده بهانه‌ای برای خونریزی. زخم‌های روحی در قلب ما تازه و باز باقی می‌مانند.

الکساندر دوما
کتاب «کنت مونت کریستو»



ورود به قفس بپر

۲۲ فوریه، سال ۲۰۰۸

طبقه بیست و سوم یک برج اداری، واقع در حومه منطقه مالی سان فرانسیسکو. شیشه، فولاد و بتن، آرایشی خاص به فضای مطبوع و دکوراسیون داخلی اتاق‌های روشن و مکعبی شکل ساختمان بخشیده بود.

رنگ آمیزی پوست تخم‌مرغی دیوار و فرش‌های ماشینی بژرنگ، فضای اتاق را پر کرده بود. روشنایی رشته‌های لامپ مهتابی از پشت برخی از قسمت‌های سقف کاذب به چشم می‌خورد. آب‌سردکن‌های دوکاره، میزهای کنفرانسی که لبه‌های برآقی داشتند و چندین صندلی چرمی و قابل تنظیم نیز در اتاق دیده می‌شد. بعد از ظهر روز جمعه، ساعت اندکی از ۳:۰۰ گذشته بود. تایلر وینکلوس در مقابل پنجره بزرگ اتاق ایستاده بود و به روشنایی چراغ نوک برج روبه‌روی ساختمان که از میان توده‌های ابر سو سو می‌زد، چشم دوخته بود. او با دقت از لیوان کاغذی یک بار مصرف و نازکی که در دست داشت، آب می‌نوشید و شش دانگ حواسش را جمع کرده بود تا کراواتش را خیلی خیس نکند. بعد از این همه مدت، بعد از تمام این روزها، ماه‌ها و سال‌های جهنمی که پشت سر گذاشته بود، دیگر پوشیدن کراوات چندان اهمیتی نداشت. هر چه این مصیبت طولانی‌تر می‌شد، احتمال اینکه تایلر در جلسه بی‌پایان بعدی با ژاکت قایقرانی المپیک حاضر شود، بیشتر بود.

قطره‌های آب روی کراوات او جاری نشدند، اما در عوض آستین پیراهنش حسابی خیس شد. تایلر که اعصابش خرد شده بود، هنگامی که میچ دستش را تکان می‌داد، لیوان کاغذی را میان انگشتان خود مچاله کرد و آن را در سطل زباله‌ای که زیر پنجره قرار داشت، انداخت. «این هم از یک نوآوری دیگر... لیوان‌های کاغذی که شبیه بستنی قیفی‌اند. معلوم نیست کدام مردم‌آزاری به سرش زده این لیوان‌ها را درست کند!»

- «احتمالاً همان کسی که این چراغ‌ها را درست کرده! از وقتی اتاق ما را به این طبقه منتقل کرده‌اند، رنگ پوست من دو درجه تیره‌تر شده... به نظرم برزخ هم پر از لامپ‌های مهتابی است، نه گودال‌های آتش!»

کامرون، برادر تایلر، در گوشه‌ای از اتاق روی یکی از صندلی‌های چرمی لم داده بود و پاهای بلندش را روی میز کنفرانس گذاشته بود. او جلیقه تنش کرده بود، اما

کراوات نبسته بود. لنگه کفش چرمی کامرون به صفحه‌نمایش لپ‌تاپ تایلر چسبیده بود، اما تایلر حوصله جروبحث با او را نداشت؛ به اندازه کافی روز طولانی را پشت سر گذاشته بودند.

تایلر می‌دانست که این خستگی بی‌دلیل نیست. میانجی‌گری با دعوی قضایی فرق داشت؛ مرافعه دادگاهی یک نبرد جدی بود که در آن هر دو طرف باید برای پیروزی می‌جنگیدند. اقتصاددانان و ریاضی‌دانان چنین نبردی را «بازی مجموع صفر» می‌نامند (بازی مجموع صفر (zero-sum game)، موقعیتی است که سود یک شخص با زیان شخص دیگر یکسان باشد). دعوی قضایی پستی و بلندی‌های خودش را داشت، اما انرژی نهفته در آن، چیزی جز جنگ نبود. در مقابل، میانجی‌گری متفاوت بود. اگر مراحل میانجی‌گری به درستی انجام می‌شد، هیچ‌یک از دو طرف، در نهایت بازنده یا برنده میدان نبود. میانجی‌ها بی‌طرف بودند و به طرفین اختلاف در جهت حل اختلافات‌شان کمک می‌کردند (درست مثل قضاوت حضرت سلیمان در مورد دو مادری که بر سر یک فرزند اختلاف داشتند). بر خلاف دعوی قضایی، میانجی‌گری حس و حال جنگ را نداشت. بیشتر شبیه این بود که سوار اتوبوسی باشید که مسافران آن بر سر انتخاب مقصد با هم اختلاف نظر دارند، یک سواری واقعاً طولانی که فقط زمانی به پایان می‌رسید که مسافران از بحث و جدل خسته شده و بالأخره به یک نتیجه‌ای برسند.

«البته اگر دقیق‌تر نگاه کنی...» تایلر در حالی که رویش را به پنجره برمی‌گرداند و به آسمان ابری و خاکستری بعدازظهر کالیفرنیا شمالی نگاه می‌کند، پاسخ داد: «این ما نیستیم که در عالم برزخ به سر می‌بریم.»

بعد از هر جلسه، وقتی و کلا اتاق را ترک می‌کردند، تایلر و کامرون سعی می‌کردند جلوی خودشان را بگیرند تا بیش از آن در مورد پرونده با هم صحبت نکنند. اوایل تعداد این جلسات بیشتر بود. یک روز آن قدر خشم و احساسات منفی وجودشان را فرا گرفته بود که نمی‌توانستند به چیز دیگری فکر کنند. هفته‌ها و ماه‌ها سپری شد و با گذر زمان، برادران وینکلوس به این نتیجه رسیدند که عصبانیت برای اعصاب و روان آنها سودی ندارد. همان‌طور که و کلا به آنها می‌گفتند، فقط باید کار را به سیستم

حقوقی می سپردند و به قانون اعتماد می کردند. حالا یک جلسه دیگر تمام شده بود و آنها باز هم تنها شده بودند؛ بنابراین تمام تلاش شان را می کردند که درباره هر چیز دیگری به غیر از در دسرهایشان صحبت کنند.

این بار با موضوع ادبیات قرون وسطی سر خود را گرم کرده بودند و درباره دایره‌های جهنمی دانته صحبت می کردند. استراتژی که برای دوری از افکار منفی در پیش گرفته بودند، جنجالی شده بود؛ ظاهراً حالا که قرار بود به سیستم حقوقی اعتماد کنند و یک جا بنشینند، گرفتار اثر دانته شده بودند. اکنون موضوع جدیدی داشتند که می توانستند روی آن تمرکز کنند. تایلر و کامرون که در ایالت «کتیکت» آمریکا بزرگ شده بودند، علاقه شدیدی به لاتین داشتند. سال آخر دبیرستان، از مدیر مدرسه خود درخواست کردند تا اجازه دهد، با همکاری کشیش «یسوعی» که مدیر برنامه لاتین در مدرسه بود، یک سمینار لاتین قرون وسطایی را تشکیل دهند. دوقلوهای وینکلوس به همراه پدر، اعترافات «سنت آگوستین» از «هیپو» و دیگر آثار علمی قرون وسطایی را ترجمه کرده بودند.

دانته مشهورترین اثر خود را به زبان لاتین ننوشته بود، اما کامرون و تایلر هر دو به اندازه‌ای ایتالیایی خوانده بودند که آن روز بتوانند سفر خیالی دانته را جور دیگری تصور کنند؛ آب سردکن، لامپ مهتابی، تخته وایت‌بورد... و کلا. تایلر گفت: «در واقع، ما الآن در جهنم واقعی نیستیم، او در برزخ است. ما کار اشتباهی انجام ندادیم.»

ناگهان کسی در زد. «پیتر کالاماری» (Peter Calamari)، یکی از وکلایشان وارد اتاق شد. مردی با پیشانی بلند که موهای جلوی سرش کمی ریخته بود و غیغب داشت. پیراهن آستین کوتاه طرح‌دارش را نصفه و نیمه در شلوار جین گشادش قرار داده بود. شلوارش آن قدر گشاد بود که جور عجیبی راه می‌رفت؛ اگر برچسب قیمتش را هم فراموش می‌کرد جدا کند، باز هم تایلر از سر و وضعش تعجب نمی‌کرد. از همه بدتر اینکه کالاماری صندل پایش کرده بود. احتمالاً صندل‌ها و شلوارش را از یک جا خریده بود...

«آنتونیو پیاتزا» (Antonio Piazza)، میانجی‌شان که او را «تونی» صدا می‌زدند، بعد

از پیتر کالاماری وارد اتاق شد. سر و لباس او بسیار آراسته و البته موجه‌تر از کالاماری بود. کت و شلوار شیکی تنش کرده بود و کراوات بسته بود. او پوست سبزه و موهای جوگندمی کوتاه و مرتبی داشت. مطبوعات به او لقب «استاد میانجی‌گری» را داده بودند؛ پیتزا بیش از چهار هزار اختلاف نظر پیچیده را با موفقیت حل کرده بود. حافظه تصویری او ظاهراً خوب بود و در ورزش‌های رزمی هم تخصص داشت. پیتزا باور داشت که تمارین هنر رزمی آیکیدو به او یاد داده که چطور خشونت را هدایت کند و آن را در یک مسیر مثبت به ثمر بنشانند. او یک مرد خستگی‌ناپذیر و در واقع، بهترین راننده اتوبوسی بود که می‌توانست در یک مسیر طولانی و بی‌پایان مسافران را همراهی کند.

کامرون به سرعت، پیش از آنکه پیتر و تونی کامل وارد اتاق شوند و در را پشت سرشان ببندند، پاهایش را از روی میز جمع کرد و بلافاصله از پیتزا پرسید: «موافقت کرد؟!»

از نظر کامرون و تایلر، پیتر کالاماری با اینکه یکی از شرکای مؤسسه حقوقی بزرگ و قدرتمند «کوین امانوئل» بود، کم‌کم به یک پیغام‌بر معمولی تبدیل شده بود که کارش فقط رساندن حرف آنها به آنتونیو پیتزا بود. شاید او این صندل‌ها و شلوار گشاد را پوشیده بود تا با فضای سیلیکون‌ولی بیشتر ارتباط برقرار کند، اما از دید کامرون، پوشیدن این لباس‌ها بیشتر شبیه نمایش بود تا وکالت. در واقع، اصلاً قرار نبود کالاماری آن روز بیاید؛ او به جای «ریک وردر جونیور» (Rick Werder Jr)، وکیل اصلی پرونده که یک‌دفعه کار دیگری برایش پیش آمده بود و باید به پرونده ورشکستگی شرکتی که دو میلیارد دلار سرمایه از دست داده بود، رسیدگی می‌کرد، آنجا حاضر شده بود. با وجود اینکه سرنوشت پرونده دوقلوهای وینکلوس به او بستگی داشت، وردر آن روز در جلسه میانجی‌گری که بسیار مهم و تعیین‌کننده بود، حاضر نشد. دوقلوها با خود می‌گفتند که حتماً او ترجیح داده پرونده‌ای را که بزرگ‌تر و بهتر است، پیگیری کند.

آنها از مؤسسه بزرگ کوین امانوئل، وکیل گرفته بودند تا تیم حقوقی قدرتمندتری داشته باشند؛ زیرا موعد ارائه اسناد و مدارک دعوی و همچنین نوبت دادرسی

نزدیک بود. مؤسسه حقوقی بزرگ و معتبر کویین امانوئل در سال ۱۹۸۶ توسط «جان بی. کویین» تأسیس شده بود و وکلای حرفه‌ای آن به‌طور تخصصی در زمینه رسیدگی به دعاوی حقوقی شرکت‌ها و داوری فعالیت می‌کردند. سلیقه بد کالاماری در لباس پوشیدن باعث شده بود کامرون و تایلر به این نتیجه برسند که کویین امانوئل در عرصه نداشتن قوانینی برای نوع پوشش در جلسات رسمی نیز پیشگام است؛ مسئله‌ای که شرکت‌های حقوقی مجلل میلیارد دلاری به آن اهمیت می‌دادند.

پیاتزا پاسخ داد: «جوابش منفی نبود، اما نگرانی‌هایی هم دارد.»
تایلر با شنیدن این جمله به کامرون نگاه کرد. درخواستی که مطرح کرده بودند، ایده کامرون بود. زمان زیادی را در جلسه با وکلا سپری کرده بودند. حالا نوبت به جلسات میانجی‌گری با پیاتزا، مرد مرموز و نقره‌فام رسیده بود. کامرون به این فکر می‌کرد که ای کاش میان‌بری وجود داشت تا زودتر به آخر این نمایش برسند. عجیب بود! آنها هم دانشکده‌ای بودند و در سالن غذاخوری دانشگاه با هم آشنا شده بودند. شاید می‌شد دوباره پیش هم بنشینند و مثل گذشته، بدون حضور هیچ وکیلی صحبت کنند تا مشکل‌شان حل شود...

کامرون از پیاتزا پرسید: «چه جور نگرانی‌هایی؟»
پیاتزا مکثی کرد و گفت: «نگرانی‌های امنیتی.»
کمی طول کشید تا تایلر منظور او را متوجه شود. کامرون از روی صندلی بلند شد و گفت: «فکر می‌کند که ما قصد داریم به او آسیب بزنیم؟ واقعاً؟!»
تایلر که گونه‌هایش داشت از عصبانیت سرخ می‌شد، پاسخ داد: «شوخی می‌کنید!»
پیاتزا جلو آمد و با لحنی آرام گفت: «اینکه به پیشنهاد شما پاسخ منفی نداده، مهم‌تر است.»

تایلر که هنوز هم عصبانی بود، گفت: «نه، واقعاً فکر می‌کند که ما قصد داریم به او آسیب بزنیم؟ آن هم در حضور میانجی و در دفتر میانجی‌گری؟»
حالت چهره پیاتزا با شنیدن این حرف تغییری نکرد، اما وقتی جواب می‌داد تن صدایش حتی آرام‌تر هم شده بود؛ لحن صحبت کردن پیاتزا آن‌قدر آهسته و آرام بود که انگار داشت لالایی می‌خواند. «بیا بید از بحث دور نشویم. او در اصل با پیشنهاد

جلسه موافقت کرده، بنابراین فقط باید روی جزئیاتش کار کنیم.»
 کامرون گفت: «چطور است ما را به آب سردکن‌ها ببندید تا احساس راحتی بیشتری داشته باشد؟»

– «نیازی به این کار نیست. انتهای این راهرو، یک اتاق کنفرانس شیشه‌ای داریم. می‌توانیم جلسه را آنجا برگزار کنیم و فقط یکی از شما برای گفت‌وگوی رودررو، وارد اتاق شود. بقیه ما بیرون می‌نشینیم و تماشا می‌کنیم.»
 کاملاً احمقانه بود. تایلر احساس می‌کرد که با آنها مثل حیوانات وحشی رفتار شده است؛ نگرانی‌های امنیتی. جوری دلگیر شده بود که انگار این کلمات را از دهان خود او شنیده است. این حرف درست همان حرفی بود که از او انتظار می‌رفت، درست همان چیزی که انتظار می‌رفت او فکر کند، یا بگوید! شاید یک جور حقه بود؛ این ایده که «اگر فقط یکی از آنها رودررو با مارک صحبت کند، امنیت او بیشتر حفظ می‌شود»، درست به همان اندازه مزخرف بود که او تصور می‌کرد قرار است از دوقلوها کتک بخورد، یا شاید هم خیال می‌کرد که اگر فقط با یک نفر از آنها صحبت کند، فکرش آزادتر است. تایلر و کامرون حس می‌کردند که این قیافه غلط‌انداز آنهاست که باعث شده مارک چنین نظری داشته باشد. از دید او، تایلر و کامرون هرگز چیزی فراتر از پسرهای معروف و محبوب دانشکده نبودند؛ ورزشکاران کله‌شقی که از کدنویسی سر در نمی‌آوردند و برای ساخت وب‌سایت خود به استخدام نیرو نیاز داشتند. آنها حاضر بودند یک خوره کتاب را استخدام کنند تا برای آنها وب‌سایت بسازد، آن هم وب‌سایتی که احتمالاً فقط او، پسر باهوش دانشکده، می‌توانست خالق آن باشد. چون اگر آنها خالق این وب‌سایت بودند، خودشان آن را خلق می‌کردند، با این حساب، او حق داشت؛ اگر برادران وینکلوس یک جا با او تنها می‌شدند، حسابی کتک نوش جان می‌کرد!

تایلر چشم‌هایش را بست، لحظه‌ای تأمل کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
 «کامرون با او صحبت خواهد کرد.»

کامرون همیشه نرم‌تر از تایلر بود، به اندازه او عُد نبود و اگر لازم بود و چاره‌ای نداشت، کنار می‌کشید و کوتاه می‌آمد. بدون شک، الآن هم لازم بود این کار را بکنند.

کامرون «مثل ببر در قفس»، در حالی که پشت سر پیاتزا و کالاماری به طرف راهرو می‌رفت، گفت: «تیرهای بی‌هوشی را آماده کنید که اگر یک زمان به او حمله کردم و خواستم گلویش را بدرم، به طرفم شلیک کنید؛ البته جلیقه‌ای که پوشیده‌ام را هدف بگیرید، چون مال تایلر است.»

نه پیاتزا و نه کالاماری به حرف او نخندیدند، حتی لبخند هم نزدند.



۴۵ دقیقه بعد، زمانی که کامرون و وینکلوس وارد اتاق شیشه‌ای شد، یکی از عجیب‌ترین لحظات زندگی او بود.

مارک زاکربرگ زودتر از او، پشت میز کنفرانس مستطیلی و طولی که در وسط اتاق قرار داشت، نشسته بود. کامرون حس می‌کرد که روی صندلی او یک تشکچه چرمی اضافه گذاشته‌اند تا قد او را از پشت میز بلندتر نشان دهند. کامرون وقتی درب شیشه‌ای را پشت سر خود می‌بست، مضطرب بود؛ تایلر و وکیل‌شان را می‌دید که درست پشت سر او در طرف دیگر شیشه نشسته بودند. کمی آن طرف‌تر در انتهای سالن، پیاتزا و وکلای مارک زاکربرگ را دید که همه‌کت و شلووار به تن داشتند. کامرون اکثر آنها را می‌شناخت؛ «نیل چاترجی»، از مؤسسه حقوقی «اُریک هرینگتن و ساتکلیف» (Orrick Herington & Sutcliffe) را که اصلاً نمی‌توانست فراموش کند! چاترجی به اندازه‌ای در دفاع از موکل گران‌قدر خود (و شنیدن حرف‌های تایلر و کامرون درباره‌ی او) تعصب می‌ورزید که در سال ۲۰۰۸، در کنفرانس اینترنتی که از دوقلوها برای گفتگوی آزاد دعوت به عمل آورده بود، به عنوان شنونده حضور یافت تا صحبت‌های آنها را با دقت زیر نظر بگیرد. چاترجی و بقیه وکلا، دفترچه یادداشتی با کاغذهای زرد داشتند. البته کامرون اصلاً متوجه نمی‌شد که آنها چه می‌نویسند...

دیوارهای شیشه‌ای اتاق کنفرانس دارای عایق صوتی بود و تا آنجا که کامرون اطلاع داشت، هیچ‌یک از آنها لب‌خوانی بلد نبودند. مکالمه فقط میان او و زاکربرگ بود؛ بدون حضور هیچ واسطه، وکیل، یا شخص دیگری که بتواند صحبت‌هایشان را

بشنود. هیچ‌کس بین آنها نبود...

کامرون به طرف میز کنفرانس رفت تا روبه‌روی مارک بنشیند. مارک سرش پایین بود و به او نگاه نمی‌کرد. کامرون یخ کرده بود و دلیل آن وزش باد مستقیم از تهویه مطبوع نبود. این نخستین باری بود که او هم کلاسی سابق خود را بعد از چهار سال می‌دید.

اکتبر ۲۰۰۳، کامرون در سالن غذاخوری کرکلند با زاکبرگ آشنا شد. او به همراه تایلر و یکی از دوستان‌شان به نام «دیویا نارندرا» (Divya Narendra)، با زاکبرگ در مورد پلتفرم شبکه اجتماعی که سال گذشته روی آن کار کرده بودند، صحبت کردند و پس از آن، به مدت سه ماه، چندین بار در اتاق زاکبرگ با هم گفت‌وگو داشتند و در طول این مدت، بیش از ۵۰ ایمیل ردوبدل کردند که راجع به این وب‌سایت بود. اما زاکبرگ در این مدت، بدون آنکه به دوقلوها و نارندرا حرفی بزند، روی یک شبکه اجتماعی دیگر کار می‌کرد.

در واقع، او نام دامنه thefacebook.com را در ۱۱ ژانویه ۲۰۰۴، درست چهار روز قبل از سومین جلسه‌شان در ۱۵ ژانویه ۲۰۰۴ ثبت کرد.

او سه هفته بعد، در تاریخ ۴ فوریه ۲۰۰۴، thefacebook.com را راه‌اندازی کرد. کامرون، تایلر و دیویا مدتی بعد، خبر راه‌اندازی این وب‌سایت را در «هاروارد کریمسون» (Harvard Crimson)، نشریه دانشگاه، خواندند. کامرون سریعاً به زاکبرگ ایمیل فرستاد و ناراحتی خود را مطرح کرد. زاکبرگ به او پاسخ داد: «اگر می‌خواهی تنهایی درباره‌اش صحبت کنیم، مایلم همدیگر را ببینیم. خبرم کن...» اما کامرون قبول نکرد، او احساس می‌کرد که اعتماد بین آنها به طرز جبران‌ناپذیری از بین رفته است؛ با خود گفت: «چه فایده! صحبت منطقی با کسی که توانسته چنین کاری کند، چه فایده دارد؟» تنها چیزی که آن لحظه به ذهن کامرون رسید، این بود که باید کار را به قانون بسپارند.

در ابتدا برای هیئت‌مدیره دانشگاه هاروارد و «لری سامرز»، ریاست کل دانشکده، درخواست فرستادند تا با توجه به مبانی حقوق دانشجویان که در رساله دانشگاه هاروارد قید شده بود، به مشکل آنها رسیدگی کنند. اما این کار دردی از آنها دوا نکرد؛

بنابراین راهی دادگاه‌ها شدند. حال که چهار سال ملال آور از آن روزها می‌گذشت، کامرون مقابل مارک، در اتاق شیشه‌ای ایستاده بود...

کامرون به میز کنفرانس نزدیک شد، روی یکی از صندلی‌ها نشست و جثه بزرگ خود را پشت میز جا داد. مارک بالأخره سرش را بالا آورد و لبخند کوچک و بی‌روحي روی لبانش نقش بست. درک احساس کسی که هیچ حالت خاصی را در چهره خود نشان نمی‌دهد، کار دشواری است، اما کامرون می‌توانست نشانه‌های اضطراب را از رفتار بدن زا کربرگ بخواند. او روی صندلی به جلو خم می‌شد و در حالی که پاهایش را روی هم انداخته بود، میچ پایش را زیر میز تکان می‌داد؛ نشانه‌های معمول اضطراب که ممکن است در هر انسان دیگری هم دیده شود. او در کمال ناباوری این بار سوئیت شرت طوسی همیشگی‌اش را نبوشیده بود؛ شاید بالأخره به این نتیجه رسیده بود که قضیه جدی است. زا کربرگ با نگاه به کامرون، سرش را به نشانه احترام تکان داد و با صدایی آرام سلام کرد.

۱۰ دقیقه اول، بیشتر کامرون صحبت کرد. او از همان ابتدای مکالمه سعی کرد از در آشتی وارد شود. ابتدا دستاوردهای بزرگ زا کربرگ را به او تبریک گفت؛ اینکه چطور موفق شده بود thefacebook.com؛ یک شبکه اجتماعی را - که در ابتدا برای دانشجویان هاروارد طراحی شده بود - به پدیده جهانی فیس‌بوک تبدیل کند؛ شبکه اجتماعی‌ای که از دانشگاهی به دانشگاه دیگر و از کشوری به کشور دیگر گسترش پیدا کرد، میلیون‌ها نفر و سپس میلیاردها نفر جذب آن شدند و به مرور یک پنجم جمعیت کره زمین را مجذوب خود کرد. این شبکه اجتماعی محبوب مدام پیشرفت می‌کرد و کاربران آن مرتب علائق و تصاویر خود را با یکدیگر به اشتراک می‌گذاشتند.

کامرون خیلی سعی کرد تا حرف همیشگی‌شان را تکرار نکند؛ او، برادرش و دوست‌شان دیویا عمیقاً باور داشتند که ایده اصلی فیس‌بوک متعلق به آنها بوده و زا کربرگ از ایده وب‌سایت «هاروارد کانکشن» (Harvard Connection) که بعداً نام آن به «کانکت یو» (ConnectU) تغییر داده شد، کپی‌برداری کرده است. هدف شبکه اجتماعی بین‌دانشجویی کانکت یو این بود که دانشجویان بتوانند به صورت آنلاین

با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. برادران وینکلوس و دیویا که از کم‌رنگ بودن تجربه دانشگاهی خود ناامید شده بودند، تصمیم داشتند این شبکه اجتماعی را توسعه دهند. سال اول دانشگاه، نژادها و ملیت‌های گوناگون در هم آمیخته شده بودند. زمانی که کامرون و دیویا خیلی اتفاقی در محوطه دانشگاه هاروارد با هم آشنا شدند، هر دو سال اولی بودند.

دیویا آن روز کامرون را به اتاقش دعوت کرد تا برای او گیتار الکتریک بنوازد و بعد از آن خیلی سریع دوستی آنها شکل گرفت. البته با گذشت زمان، سر همه شلوغ و شلوغ‌تر و این دوستی‌های تصادفی در محوطه دانشگاه نیز کم‌رنگ شد. دایره دوستی همه به هم خوابگاهی‌ها، هم‌رشته‌ای‌ها، و هم‌کلاسی‌های خود محدود شده بود و دانشجویان خیلی سخت می‌توانستند با افراد دیگر در دانشگاه ارتباط برقرار کنند. دو قلوهای وینکلوس و دوست جدیدشان دیویا، هر سه از این بابت ناراحت بودند و سعی کردند راه‌حلی برای این مشکل پیدا کنند.

هاروارد کانکشن - کانکت یو - می‌توانست بر بستر مجازی خود، زندگی دانشگاهی را به صورت آنلاین و به دور از موانع فیزیکی یا حباب‌های سفت و سخت اجتماعی که در دنیای واقعی وجود داشتند، بازسازی کند. سال اول دانشگاه می‌توانست از اول شروع شود تا این بار همه در مورد روابط اجتماعی خود عاقلانه‌تر تصمیم بگیرند و جوانی هیچ‌کس هدر نرود.

کدنویسی وب‌سایت برادران وینکلوس تقریباً به پایان رسیده بود؛ اما «سانجی ماوینکرو»، برنامه‌نویس اصلی کانکت یو، پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه هاروارد و پیوستن به شرکت گوگل، این پروژه را در بهار سال ۲۰۰۳ ترک کرد. برای همین تایلر، کامرون، و دیویا مجبور شدند به دنبال یک برنامه‌نویس دیگر بگردند تا روی کد وب‌سایت کار کند. «ویکتور گائو»، در طول تابستان روی پروژه آنها کار کرد، اما با شروع سال تحصیلی جدید به دلیل مشغله درسی و حساس بودن پایان‌نامه، مجبور شد برادران وینکلوس را به یکی از دانشجویان رشته کامپیوتر معرفی کند که به چنین پروژه‌هایی علاقه‌مند بود. کد شبکه اجتماعی بین دانشجویی هاروارد کانکشن یا همان کانکت یو طوری تعریف شده بود که کاربران با توجه به نام دامنه آدرس ایمیل خود

سازمان دهی شوند. برای نمونه، اگر یک نفر با آدرس رسمی دانشگاه هاروارد (Harvard.edu) در وب سایت ثبت نام می کرد، سیستم او را به طور خودکار در شبکه هاروارد قرار می داد. بنابراین برای اینکه کسی از خارج دانشگاه وارد این شبکه بزرگ نشود و جلوی هر ج و مرج گرفته شود، قرار شد دانشجویان از ایمیل رسمی دانشگاه به عنوان نام کاربری استفاده کنند.

کانکت یو قرار بود چیزی شبیه به یک عروسک تو در توی روسی باشد؛ شبکه ای متشکل از شبکه های کوچک که هر کدام شامل شبکه های کوچک تری نیز می شدند. مقیاس این شبکه ها تا جایی کوچک می شد که به خود کاربر می رسید.

دیویا و دو قلوهای وینکلوس سیستم کانکت یو را بر اساس نام دامنه آدرس ایمیل طراحی کرده بودند؛ زیرا باور داشتند که آدرس ایمیل هر کس می تواند راه خوبی برای تأیید هویت او و همچنین نمایانگر شبکه اجتماعی او در دنیای واقعی باشد؛ به عبارت دیگر، آدرس ایمیل هر کاربر، پاسپورت مجازی او در کانکت یو بود. واحد ثبت نام دانشگاه هاروارد فقط آدرس ایمیل @harvard.edu را برای دانشجویان و گلدمن ساکس فقط آدرس ایمیل @goldmansachs.com را برای کارمندان خود صادر می کرد. اگر فردی یکی از این آدرس ایمیل ها را داشت، احتمالاً در دنیای واقعی بخشی از آنها بود.

این چارچوب، پیوستگی ای را به شبکه کانکت یو می بخشید که شبکه های اجتماعی دیگر مانند «فردنستر» یا «مای اسپیس» از آن بی بهره بودند. این چارچوب به آنها کمک می کرد تا همدیگر را راحت تر پیدا کرده و به روشی معنادارتر با دیگران ارتباط برقرار کنند. این در واقع همان چارچوبی بود که به زودی توسط یک دانشجوی سال دومی رشته کامپیوتر که برای توسعه پروژه کانکت یو استخدام شده بود، به شهرت جهانی می رسید و بر فضای اینترنت حاکم می شد.

از دید دو قلوها، مارک زاکربرگ فقط از شبکه های کامپیوتری سردر می آورد. از روابط اجتماعی متقابل دو قلوها با مارک مشخص بود که او با کامپیوترها راحت تر ارتباط برقرار می کند تا انسان ها. اگر از این زاویه به ماجرا نگاه کنیم، منطقی است که بگوییم بزرگ ترین شبکه اجتماعی دنیا زاده مشترک تخیل

برادران وینکلوس و زاکربرگ بوده و ایده آن خودبه خود در ذهن زاکربرگ متولد نشده است. داستان یک نابغه منزوی که به تنهایی توانسته چنین اختراع درخشانی داشته باشد، خوراک فیلم‌های هالیوودی بود. در واقع، بزرگ‌ترین شرکت‌های دنیا به دست تیم‌های دونفره ایجاد شده‌اند؛ مثل Brin&Page (استیو جابز و استیو ووزنیاک؛ بنیان‌گذاران اپل)، (لری پیج و سرگئی برین؛ بنیان‌گذاران گوگل)، Gates&Allen (بیل گیتس و پاول آلن؛ بنیان‌گذاران مایکروسافت) و خیلی‌های دیگر. کامرون باور داشت که نام آنها و زاکربرگ هم باید در این لیست قرار بگیرد؛ مثلاً Zuckerberg&Winklevoss یا Winklevoss&Zuckerberg.

وقتی کامرون مقابل زاکربرگ پشت میز کنفرانس نشسته بود، باید اعتراف می‌کرد که نتیجه کار او واقعاً تحسین‌برانگیز است. اهمیتی نداشت که چه ایده‌ای از آنها گرفته؛ او توانسته بود از دل این ایده، یک پدیده انقلابی واقعی را خلق کند. او با قد و قواره کوچک و چهره رنگ‌پریده خود و مدل موی نه‌چندان امروزی‌اش، توانسته بود دنیا را درگون کند. پس کامرون سعی می‌کرد در صحبت‌هایش این نکته را در نظر داشته باشد و او را تحسین کند. او به مارک گفت چیزی که او ساخته، باور نکردنی است و از آن دست اختراعاتی به حساب می‌آید که شاید یک بار در هر نسل اتفاق بیفتند. وقتی صحبت‌های کامرون تمام شد، زاکربرگ هم به او تبریک گفت. به نظر می‌رسید که او واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته است؛ زاکربرگ از اینکه کامرون و تایلر در طول دانشگاه، قهرمان مسابقات قایقرانی کشور شده بودند و قرار بود تابستان آن سال با حضور در تیم ملی قایقرانی آمریکا برای کسب مدال طلا در بازی‌های المپیک تابستانی پکن به رقابت بپردازند، ابراز خوشحالی کرد.

هیجان او به طرز عجیبی کامرون را یاد روز اول آشنایی‌شان در سالن غذاخوری دانشگاه انداخت؛ یک خوره کامپیوتر منزوی که از ملاقات کوتاه خود با برادران وینکلوس بسیار خوشحال بود.

کامرون وقتی تعریف‌های زاکربرگ را می‌شنید، سعی می‌کرد افکار تیره و تاریک قدیم را از ذهن خود دور کند؛ افکار مربوط به نخستین باری که راجع به وب‌سایت او

در نشریه «هاروارد کریمسون» خواند. در آن زمان، زاگربرگ در قسمت توضیح شغل، خود را «بنیان‌گذار، ناخدا و فرمانده thefacebook.com [و دشمن ملت]»، معرفی کرده بود؛ کامرون آن لحظه با خود گفت: «دزد ایده آن چطور؟»

اما مرور این افکار منفی برای او بی‌فایده بود.

هیچ‌یک از اینها دیگر اهمیتی نداشتند.

کامرون نگاهش را برگرداند، به برادرش و تمام وکلایی که پشت شیشه نشسته بودند، نگاهی کرد؛ وکلا با جدیت تمام مشغول یادداشت‌کردن جزئیات بودند. کامرون با دیدن این صحنه دوباره به خود آمد.

«مارک، بیا کینه‌ها و کدورت‌ها را فراموش کنیم. گذشته‌ها گذشته. ما نمی‌گوییم که فیس‌بوک را ما ساخته‌ایم.»

«حداقل، درباره یک چیز با هم توافق داریم.»

کامرون مطمئن نبود که این حرف او طعنه است یا نه، برای همین به صحبت کردن ادامه داد.

«ما نمی‌گوییم که فیس‌بوک صد درصد حق ماست، ما می‌گوییم که حق ما بیشتر از صفر درصد است.»

زاگربرگ سرش را تکان داد.

«آیا فکر می‌کنی که اگر هیچ‌وقت ما را نمی‌دید، می‌توانستی به جایی که امروز هستی، برسی؟»

«من امروز اینجا هستم، چون شما از من شکایت کرده‌اید.»

«خودت می‌دانی منظور من چیست، منظورم جایگاهی است که امروز داری.»

«متوجهم.»

«ما ایده خودمان را به تو گفتیم و اجازه دادیم که به صورت نامحدود به کدهای ما دسترسی داشته باشی. من با چشمان خودم دیدم که ایده جدیدی در ذهنت روشن شد.»

«شما اولین کسانی نیستید که ایده ساخت یک شبکه اجتماعی به سرشان زده، من هم همین‌طور. فرندستر و مای اسپیس قبل از فیس‌بوک ساخته شده بودند و تا جایی

که اطلاع دارم، بنیان‌گذار مای اسپیس، از من شکایت نکرده است...»
دیگر خسته‌کننده و طاقت‌فرسا شده بود. کامرون انگلستان زمختش را بر لبه میزی که
میان‌شان بود، فشرد. حس می‌کرد که سوار قایق شده و در حال پارو زدن است؛ پارو
پشت پارو، پارو پشت پارو...

«این بحث می‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند و به نفع هیچ‌یک از ما نیست. من یک
انسانم، تو هم یک انسانی. هر یک مشغله‌های خودمان را داریم؛ تو باید شرکتت را
اداره کنی و ما باید به بازی المپیک‌مان برسیم.»

«یک چیز دیگر که درباره آن توافق داریم.»

«زندگی کوتاه‌تر از آن است که مدام درگیر این مسئله باشیم.»

زاکریگ پس از مکثی کوتاه به وکلای پشت سرش اشاره کرد و گفت: «البته شاید
آنها با این حرف موافق نباشند.»

«بیا به توافق برسیم، با هم دست بدهیم و بعد هر کس به زندگی اش و به
موفقیت‌هایی که در پیش دارد، برسد.»

زاکریگ با عصبانیت به او نگاه کرد. به نظر می‌رسید حرفی برای گفتن داشته باشد،
اما در عوض، چشمانش را برگرداند و دوباره لبخند کوچکی بر لبانش نقش بست.
سپس، درست شبیه به یک روبات دستش را روی میز دراز کرد تا به کامرون دست
بدهد.

کامران داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد. باورش نمی‌شد که بالأخره کار به این
نقطه رسیده است. به نظر نمی‌رسید که این مکالمه به نتیجه خاصی برسد. کامرون از
گوشه چشم می‌توانست وکلای زاکریگ را ببیند که از روی صندلی‌شان بلند شده‌اند.
کامرون دستش را دراز کرد و با زاکریگ دست داد.

بعد از آن بدون آنکه هیچ کلمه دیگری میان‌شان رد و بدل شود، زاکریگ از روی
صندلی خود بلند شد و به طرف در رفت. کامرون اصلاً نمی‌دانست که در سر او چه
می‌گذرد. شاید بالأخره موفق شده بود که به گونه‌ای نظر او را عوض کند تا آن چیزی
را که باور داشتند حق‌شان است، به آنها بدهد.

شاید هم زاکریگ فکر جدیدی به سرش زده بود و قصد داشت به اتاق کنفرانس

برود تا ایده‌اش را با وکلای فیس‌بوک در میان بگذارد.

شاید این مکالمه میان نیل چاترجی، وکیل زاکربگ و او اتفاق می‌افتاد:

- «چطور پیش رفت؟»

- «خوب بود.»

- «از چه نظر؟»

- «از این نظر که قرار است حق‌شان را کف دست‌شان بگذارم...»

۲

متوقف در آب

۹ سپتامبر ۲۰۱۱ - ساعت ۵ بامداد

پرتوهای قهوه‌ای مایل به زرد با رشته‌های ظریف نور طلایی و سرخ، بر درختان رنگارنگ، امواج آرام و کالبد صیقلی و روشن آب زلال می‌تابیدند؛ منظره‌ای که افراد سحر خیز بارها به چشم دیده‌اند.

«پارو بز، لعنت بهش! پارو بز!»

هر بار که تایلر به جلو خم می‌شد و پارو را به عقب می‌راند، تک تک سلول‌های بدنش با تمام قدرت رو به جلو حرکت می‌کردند و وقتی دوباره با دقت تمام شانه‌های پهنش را مثل بال‌های پرندۀ از هم دور می‌کرد و دستانش را بر پارو می‌فشارد، فریاد می‌زد تا انرژی‌اش را تخلیه کند. کامرون، مقابل او نشسته بود و در جهت موازی پارو می‌زد؛ درست مثل اجزای ماشینی بودند که حرکات نرم و هماهنگی داشتند. از نمای دور، فقط گروه دونفره‌ای با حرکات نرم و کنترل‌شده دیده می‌شد، اما از نزدیک، درون آن پوسته توخالی و فایبرگلاس شناور بر آب، چیزی به غیر از رگ و پی، عرق و دوده و عضلاتی که زیر پوشش کبودی، زخم و تاول بالا و پایین می‌رفتند، نبود.

پاروها در آب فرو می‌رفتند و قایق را با موجی ناگهانی به جلو می‌راندند. برادران وینکلوس فقط از لحاظ ظاهری به هم شبیه نبودند، تنش مکانیکی که در عضلات آنها ایجاد می‌شد نیز یکی بود؛ درست هماهنگ با یکدیگر پاروهایی را که از جنس فیبر کربن بودند، در دست می‌گرفتند و آب را تکان می‌دادند؛ آنها از نظر جسمی کاملاً شبیه هم بودند و به دنیا آمده بودند تا هر دو بخشی از یک مجموعه کامل تر باشند. این هماهنگی مزیتی بود که باعث می‌شد بتوانند با همکاری یکدیگر کارهای سخت را انجام دهند. دوقلوهای همسانی که با هم پارو می‌زدند یک تیم جهانی دونفره بودند که می‌توانستند در سطح المپیک به رقابت بپردازند.

اما آن روز، چرخ‌دنده‌هایی که اجزای این ماشین را به هم متصل می‌کرد، به اندازه همیشه خوب کار نمی‌کردند.

تایلر بدون آنکه نگاه کند، می‌توانست ببیند که قایق تیم‌های رقیب پهلوی به پهلوی آنها حرکت می‌کند. هر پنج قایق مثل مرغان ماهی‌خوار صف کشیده بودند، روی آب سُر می‌خوردند و از کنار قایق تایلر و کامرون دور می‌شدند. فقط چند متر دیگر مانده بود تا رقبا به خط پایان برسند. از نمای ساحل، خیلی مشخص نبود که چقدر این

قایق‌ها از آنها جلو زده‌اند، اما تایلر می‌توانست حدس بزند که حداقل ۱۵ سانتیمتر با نزدیک‌ترین قایق رقیب فاصله دارند... قایق آنها با تیمی که موفق شد مدال طلای قایقرانی هشت نفره در بازی‌های آتن را کسب کند، فقط شش یا هفت اینچ فاصله داشت. دو نفر از آنها دانش‌آموختگان دانشگاه واشنگتن بودند که پیش از آن سه بار متوالی در مسابقات کشوری به قهرمانی دست یافته بودند.

قایق‌ها به سرعت به طرف خط پایان حرکت می‌کردند. تایلر با تمام قدرت پارو می‌زد، از چشمان نیمه‌بازش معلوم بود که تمام نیرویی را که در تنش مانده، به کار گرفته است، اما در اعماق وجودش می‌دانست که تلاش او برای برنده شدن کافی نیست. چند ثانیه بعد، وقتی قایق‌ها از خط پایان گذشتند، صدای بوق شیپور مسابقه شنیده شد. مسابقه تمام شده بود.

دوقلوها آخر شدند.

فرقی نداشت فاصله میان آنها با پنج قایق دیگر چند سانتی متر باشد یا چند متر. مسابقه قایقرانی نبردی بود که برنده و بازنده آن تقریباً همیشه قبل از رسیدن به چند متر آخر مشخص می‌شد. قایقرانی مسابقه‌ای نبود که کسی بخواهد در آن برنده شود، قایقرانی بیشتر مسابقه‌ای بود که همه سعی می‌کردند بازنده آن نباشند؛ قایقرانی نبرد شکستن امتیازات بود و معمولاً کسی اول از همه از خط پایان عبور می‌کرد که توانسته بود درد بیشتری را تحمل کند و فقط تمرین بیشتر بود که آستانه درد را در آنها بالا می‌برد.

دوقلوها از شدت خستگی خود را روی پاروهایشان انداختند. اسید لاکتیک زیادی در عضله‌هایشان جمع شده بود (فرآورده‌ای که بعد از فعالیت سنگین در عضلات تولید می‌شود). تک‌تک سلول‌های بدن‌شان گُر گرفته بود و ریه‌هایشان می‌سوخت. با پایان مسابقه، سطح آب دریاچه «کارنگی» از تلاطم ایستاد. گودال‌هایی که از حرکت پاروهایشان درست شده بود و تمام آن انرژی که صرف پارو زدن کرده بودند، به یکباره در آب محو شد.

آنها می‌دانستند که باید بدن‌شان را سرد کنند و به انبار قایق برگردند، اما آن لحظه حتی توان بلند کردن پاروهایشان را هم نداشتند، چه برسد به اینکه خودشان را

جمع و جور کنند و دوباره پارو بزنند.

تایلر گفت: «این فقط یک تمرین بود، دفعه بعد جبران می‌کنیم.»

کامرون سرش را بالا نیاورد و با ناامیدی جواب داد: «اگر سریع تر پارو می‌زدیم، الآن در طرف درست خط پایان بودیم.»

تایلر از صدای ناامید کامرون این را می‌خواند که باخت آن روز صبح، بیش از همیشه بر شانه‌هایش سنگینی کرده است (شاید هر دو به یک اندازه ناراحت بودند)؛ مطمئناً قبلاً هم برای آنها پیش آمده بود که خوب مسابقه نداده باشند. توانایی جدا کردن تمام آن احساسات بد از خود و رها کردن آنها در آب، مهارت مهمی در قایقرانی به حساب می‌آمد. این مهارت باعث شده بود که آنها همزمان با تمرین برای بازی‌های المپیک، توانایی مرافعه با یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های دنیا را هم داشته باشند. در این سطح از رقابت‌ها، کوچک‌ترین اشتباه یا ناهماهنگی در ریتم و تکنیک، به شکست آنها در مسابقه منجر می‌شد. هنگام رقابت با تیم‌هایی که برای بازی‌های المپیک آماده می‌شدند، حتی کوچک‌ترین حرکت آنها نیز نقش مهم و تعیین‌کننده‌ای داشت. سطح آب دریاچه کارنگی در پرینستون - نیوجرسی کاملاً صاف و مسطح بود. فضای بکر این دریاچه با وسعت تقریباً شش کیلومتر، به مدت چندین دهه مرکز ملی تمرین تیم قایقرانی المپیک بوده است. این دریاچه برای تیم قایقرانی حکم زمین تمرین را داشت. تمرین در این زمین، ترکیبی از یادگیری، تقویت اراده و قدرت عضلانی و تکنیک بود. در این ورزش پیروزی به قدرت اسب بستگی داشت، نه ارابه‌ای که اسب دنبال خود می‌کشید.

دریاچه کارنگی به معنای واقعی کلمه برای قایقرانی ساخته شده بود. پیش از سال ۱۹۰۲، تیم پرینستون در آب‌های کانال «دلاور» پارو می‌زد؛ یک مسیر آبی شلوغ که پر از قایق‌های باری و گردشگری بود. قایقرانان مجبور بودند طوری قایق را هدایت کنند که به بارکش‌ها و قایق‌های تفریحی برخورد نکنند و این کار برای آنان خسته‌کننده شده بود. یک روز به‌طور اتفاقی، قرار شد یکی از فارغ‌التحصیلان که قبلاً قایق‌بان تیم دانشگاه خود بود، تصویر «اندر و کارنگی»، بنیان‌گذار شرکت فولاد کارنگی را نقاشی کند. او از فرصتی که داشت برای خلق ایده ساخت یک دریاچه اختصاصی

استفاده کرد و به جای آنکه نگران قلم مو و رنگ روغن باشد، ایده ساخت یک دریاچه اختصاصی برای تیم‌های قایقرانی دانشگاه‌های معروف کشور آمریکا را به تصویر کشید. اندرو کارنگی که سرمایه‌گذار بزرگی بود، از این ایده استقبال کرد و بیش از ۱۰۰ هزار دلار سرمایه را به پروژه ساخت و احداث این دریاچه اهدا کرد. کارنگی با کمک تعداد کمی از فارغ‌التحصیلان رشته قایقرانی، به‌طور محرمانه تمام زمین‌های منطقه را خریداری کرد، در مسیر رود «میلستون» سد ساخت و به معنای واقعی کلمه زمین و زمان را جابه‌جا کرد تا یک زمین تمرین بی‌نظیر برای تیم‌های قایقرانی بسازد. مدتی بعد، ارزش این مسیر آب خصوصی و حفاظت‌شده که در نزدیکی یکی از بزرگ‌ترین مراکز آموزشی دنیا قرار داشت، نظر تیم ملی المپیک را به خود جلب کرد و خیلی زود بهترین تیم‌های قایقرانی از سراسر کشور برای تمرین به این دریاچه آمدند. همچنین، انبار قایقی که مسیر آب رودخانه کارنگی از آن می‌گذشت، نزدیک به صد سال قدمت داشت.

تایلر و کامرون صبح‌های بی‌شماری، سوار بر جریان آب، از زیر طاق قوسی پل‌های سنگی این دریاچه عبور کرده بودند؛ پل‌های قوسی که بر لبه‌های باریک دریاچه سوار شده بودند و تصویر پایه‌های سنگی پلی را تداعی می‌کردند که بر رود طویل «چارلز» در کمبریج - ماساچوست ساخته شده است. آنها از همان اول قایقرانی را نزد «هری پارکر»، استاد بزرگ قایقرانی، یاد گرفته بودند. تا پیش از سال ۲۰۰۰، زمانی که دو قلوهای وینکلوس وارد دانشگاه هاروارد شدند، پارکر نزدیک به ۴۰ سال بود که مربی‌گری تیم قایقرانی مردان در این دانشگاه را بر عهده داشت. پارو زنان دانشگاه هاروارد که نزد پارکر آموزش دیده بودند، از سال ۱۹۶۴ تا آن زمان در تمام مسابقات المپیک به رقابت پرداخته بودند. دو قلوهای وینکلوس قرار بود این رسم را ادامه دهند و با حضور در مسابقات روئینگ دونفره تک پارو، نماینده آمریکا در بازی‌های المپیک ۲۰۰۸ پکن باشند.

در هاروارد، دو قلوهای وینکلوس به قهرمانان ملی بدون شکست معروف بودند. کامرون در تک‌نفره سنگین وزن نفر ششم بود و از آنجایی که چپ‌دست بود، از سمت چپ قایق پارو می‌زد. تایلر پشت سر او در جایگاه پنجم نشسته بود و از سمت راست

قایق پارو می‌زد. در این قایق هشت نفره، جایگاه برادران وینکلوس جایی قرار گرفته بود که در قایقرانی به آن «اتاق موتور» گفته می‌شود؛ اصطلاحی که برای توصیف میانه قایق به کار می‌رود. قایقرانی در این بخش می‌نشینند که نسبت به بقیه قدرتمندترند و هیکل درشت‌تری دارند. نشریه دانشگاه از کامرون و تایلر با عنوان «برج‌های دوقلو» نام برده و به تیم آنها لقب «جوخه خدایان» را داده است؛ زیرا بعضی از آنها مسیحیان دین‌داری بودند که به خدا اعتقاد داشتند و بقیه باور داشتند که آنها جزء خدایان هستند. تیم قایقرانی جوخه خدایان بعد از تیم تاریخی «خشن و روان» در دهه ۷۰ میلادی، معروف‌ترین تیم قایقرانی دانشگاه هاروارد بود. «دیوید هالبرستام» در کتاب «آماتورها» درباره این تیم قدیمی نوشته است. علت نام‌گذاری آن، حرکات نرم پاروزنان و رفتار خشن آنها بود. اکثر این پاروزنان برجسته در مسابقات المپیک به رقابت پرداختند و بعدها در حرفه خود به موفقیت‌های قابل توجهی دست پیدا کردند. «دیک کاشین»، نفر ششم این قایق، به یکی از سرمایه‌داران مهم صندوق‌های سرمایه‌گذاری خصوصی در نیویورک تبدیل شد و بودجه لازم برای ساخت یک انبار قایق عمومی به نام هری پارکر را تأمین کرد. این انبار روی رودخانه چارلز و در نزدیکی انبارهای «نیول» و «ولد»، محل نگهداری قایق‌های تیم روئینگ مردان و زنان دانشگاه هاروارد، ساخته شده است.

در سال ۱۹۹۷، زمانی که برادران وینکلوس تازه وارد دبیرستان شدند، مربی قایقرانی، کتاب آماتورها را به آنها هدیه داد. بنابراین تصادفی نبود که آنها چند سال بعد برای تحصیل در هاروارد اقدام کردند. در سال ۲۰۰۰، وقتی برای نخستین بار وارد دانشگاه هاروارد شدند، امیدوار بودند که یک روز بتوانند به جایگاه این تیم افسانه‌ای دست پیدا کنند و همین‌طور هم شد.

تیم جوخه خدایان هرگز در مسابقات دانشگاهی با شکست مواجه نشد. در واقع، هرگز پیش‌نیامده بود که آنها با اختلاف کم از تیمی ببازند. اعضای این تیم آن‌قدر سریع پارو می‌زدند که در سال ۲۰۰۴، به مقام ششم رقابت‌های جام جهانی لوسرن - سوئیس رسیدند و تیم المپیک هشت نفره بریتانیا و فرانسه را شکست دادند. آنها بعد از رقابت‌های لوسرن، در مسابقات قایقرانی «هنلی رویال»، مهم‌ترین رویداد فصل

قایقرانی در انگلیس، شرکت کردند. این رویداد با مسابقات تنیس «ویمبلدون» و مسابقات اسب سواری در «آسکوت» برابری می‌کند. در مسابقات هنلی، تیم جوخه خدایان، دانشگاه کمبریج را پیش از رسیدن به فینال جام «گرنند چلنج» شکست داد و پس از آن در رقابت با تیم المپیک هلند با اختلاف دو سوم طول قایق بازنده شد. یک ماه بعد، همان تیم هشت نفره هلندی در بازی‌های المپیک ۲۰۰۴ آتن - یونان، موفق به کسب مدال نقره شد. این موضوع نشان می‌داد که تیم جوخه خدایان چقدر سریع است و برای همین به شهرت جاویدان در تاریخ روئینگ دانشگاهی رسیدند.

در سال ۲۰۰۴، برادران وینکلوس از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شدند و از سواحل رود چارلز به ساحل دریاچه کارنگی رسیدند؛ جایی که تیم ملی روئینگ آمریکا مستقر شده بود. فضای کارنگی حتی باشکوه‌تر از رودخانه چارلز به نظر می‌آمد. اما متأسفانه، زیبایی آن برای هضم باخت آن روز صبح کافی نبود. از نظر تایلر، این مسابقه فقط یک تمرین بی‌اهمیت نبود، آن لحظه برای او یک لحظه وجودی بود. آنها با مسابقات المپیک لندن تنها ۱۰ ماه فاصله داشتند. آنها می‌توانستند شبانه‌روز تمرین کنند، دوباره قدرت بدن خود را به حداکثر برسانند، یا برای کسب مدال تلاش کنند. در این صورت کارشان باعث افتخار بود و یک پیروزی بزرگ به حساب می‌آمد، اما در هر صورت چیزی را عوض نمی‌کرد. آنها به جلد کتابی تبدیل شده بودند که دیگران بارها از روی ظاهرش آن را قضاوت کرده بودند؛ اول توسط سیستم دادگاه که می‌گفتند از همان ابتدا طرفدارشان نبوده و سپس توسط افکار عمومی و باورهای اجتماعی ناشی از اکران یک فیلم؛ فیلمی که فقط در حد به نمایش گذاشتن ظاهر آنها و آنچه قرار بود انجام بدهند، داستان‌شان را تعریف می‌کرد.

فقط آنها بودند که داستان واقعی را می‌دانستند، فقط آنها می‌دانستند که بعد از جلسه رودرروی کامرون با زاکبرگ در آن اتاق شیشه‌ای، چه پیش آمده است. فقط آنها می‌دانستند که چطور در یک چشم به هم زدن، به نوعی با برنده شدن، باختند.



کالاماری وکیل تایلر و کامرون با صدای بلند گفت: «۶۵ میلیون دلار!» او با یک

دست، بر گه پیشنهاد توافق را نگه داشته بود و در دست دیگرش یک تکه پیتزا داشت. «این فوق العاده است! هیچ متوجه هستید که چقدر عالی است؟» وقتی موقع حرف زدن دستش را تکان می داد، پنیر پخته شده از لبه پیتزا به پایین می ریخت. مشخص بود که وکیل خودمانی آنها حسابی از این پیشنهاد هیجان زده شده است.

تایلر به نوشته ای که از دست کالاماری آویزان بود، نگاه می کرد. ۶۵ میلیون دلار خوب به نظر می رسید، اما در مقایسه با سرمایه ۱۵ میلیارد دلاری (و روبه رشد) زا کر برگ، رقم ناچیزی بود.

«یک چیزی از قلم افتاده...» تایلر می خواست چیزی بگوید، اما کالاماری حرف او را قطع کرد. برش پیتزایی را که در دستش نگه داشته بود، آن قدر بد تکان می داد که هر لحظه ممکن بود از دستش رها شود و به دو قلوها برخورد کند.

«هیجان زده نیستید؟ شوخی می کنید؟ آقایون، درست وقتی انتظارش را نداشتیم اتفاق به این خوبی افتاده است! او راضی به توافق شده... ۶۵ میلیون دلار هم مبلغ کمی نیست!»

تایلر به کامرون نگاه کرد، هر دو به یک اندازه عصبانی بودند. بله، زا کر برگ پیشنهاد توافق را مطرح کرده بود. او آدم لجبازی بود، اما همیشه این احتمال وجود داشت که آخرش راضی به توافق شود. ممکن بود آن قدر صبر کند تا روز دادگاه برسد و از پله های دادگاه بالا برود، اما آخرش توافق کند. حتی اگر مدیرعامل فیس بوک واقعاً فکر نمی کرد ادعای برادران وینکلوس ارزش داشته باشد، آنها باز هم فرض را بر این می گذاشتند که او می داند ادعایشان به اندازه کافی درست است. جدای از این بحث و جدل ها، ایمیل هایی هم وجود داشت. تعداد این ایمیل ها کم نبود و برادران وینکلوس حس می کردند تعدادشان به اندازه ای هست که او را گرفتار کند. شرکت در دادگاه محاکمه عمومی ریسک بزرگی بود. کلاهبرداری مسئله ای نبود که تصمیم گیری در مورد آن به یک هیئت منصفه ۱۲ نفره سپرده شود. بدتر از همه، زا کر برگ می دانست که طرف مقابل به انجام بازرسی فورنسیک رایانه ای و تصویربرداری الکترونیکی از هارد کامپیوتری که در هاروارد از آن استفاده می کرد،

اصرار دارد. همان‌طور که دوقلوها بعداً فهمیدند، زاکربرگ نمی‌خواست اجازه دهد چنین اتفاقی بیفتد و برای این کار دلیل خوبی داشت.



فیس‌بوک یک هیولا بود، تک‌شاخ سیلیکون‌ولی که تا آن روز میلیون‌ها نفر مجذوب آن شده بودند. زاکربرگ در سطح بین‌المللی معروف شده بود؛ او مدیرعامل شرکتی بود که داستان موفقیت آن به سرعت بزرگ شده بود. تعجبی نداشت که فیس‌بوک به زودی تصمیم بگیرد یک عرضه اولیه عمومی (IPO) داشته باشد. مسلماً زاکربرگ یا اعضای هیئت‌مدیره نمی‌خواستند که وقتی سهام فیس‌بوک برای نخستین بار به صورت عمومی عرضه می‌شود، سروکله اسناد و مدارک مخرب پیدا شود.

زاکربرگ می‌دانست که این روند ممکن است به کجا برسد. هارد کامپیوتر دوران دانشگاه او گنجینه پیام‌هایی بود که آن زمان نوشته شده بود و برخی از این پیام‌ها به «آدام دی‌آنجلو»، دوست برنامه‌نویس و بااستعداد او ارسال شده بودند. او از دانش‌آموختگان دانشگاه فناوری کالیفرنیا و مسئول ارشد فنی فیس‌بوک بود. این پیام‌ها در بررسی قانونی هارد کامپیوتر زاکربرگ که به دستور دادگاه انجام شده بود، پیدا شدند، اما نیل چاترچی، وکیل زاکربرگ، تا آن زمان اجازه نداده بود که این مدارک به طرف مقابل ارائه شود. این موقعیت مصداق بارز آزمایش گربه «شرودینگر» بود. اگر او راضی به توافق می‌شد، انگار نه انگار که این پیام‌ها وجود داشتند، اما اگر به لجبازی ادامه می‌داد، مدارک رو می‌شدند. حتی اگر این مدارک به صورت نظارت‌شده و کنترل‌شده در اختیار آنها قرار می‌گرفت، باز هم احتمال این وجود داشت که در اینترنت پخش شوند، آن هم رسانه‌ای که محتوای آن گویی با خودکار نوشته می‌شود، نه با مداد...

بالاخره، یک روز قطعاً ترس‌های او و تیم فیس‌بوک به واقعیت می‌پیوست، اما خوشبختانه برای او، این اتفاق نیفتاد و این راز حتی سال‌ها پس از آنکه با برادران وینکلووس به توافق رسید، بر ملا نشد. «نیکولاس کارلسون»، روزنامه‌نگار شجاع «بیزینس اینسایدر»، موفق شد تعدادی از این پیام‌های خصوصی را پیدا کند و بعد از

آنکه خود زاکربرگ درستی این پیام‌ها را تأیید کرد، دوباره در «نیویورکر» منتشر شدند. زاکربرگ در یکی از پیام‌های خود برای دی‌آنجلو از وب‌سایت هاروارد کانکشن یا کانکت‌یو نوشته بود؛ وب‌سایت تایلر، کامرون و دیویا که قرار بود روی آن کار کند. بنا بر گزارشی که توسط نیکولاس کارلسون در بیزینس اینسایدر منتشر شد، زاکربرگ پیام زیر را برای دی‌آنجلو ارسال کرده است:

«من الآن دارم روی وب‌سایت دوست‌یابی که درباره‌اش بهت گفتم کار می‌کنم. نمی‌دونم چقدر قراره شبیه فیس‌بوک دربیاد، چون احتمالاً همزمان با هم راه‌اندازی بشن. مگر اینکه یک جووری این چند نفر رو بیچونم و قبل از اینکه متوجه بشن، ول بشون کنم.»

از آنجا به بعد، افکار شوم بیشتری به ذهن زاکربرگ خطور کرد:

«از اینکه دارم این کارو برای بقیه انجام می‌دم هم خیلی خوشم نیاد، هههه... درست همون‌طور که خوشم نیاد برای دیگران کار کنم. حس می‌کنم بهتره اول پروژه فیس‌بوک رو تموم کنم و تا آخرین روزی که باید کار اونا رو تحویل بدم، صبر کنم، بعد بهشون یه همچین چیزی بگم که «سایت تون به اندازه کافی خوب نیست، اگر می‌خواید می‌تونید تو پروژه من شریک بشید، اگر هم نه، می‌تونم بعداً روی پروژه شما کار کنم». یا به نظرت این کار خیلی ضایع‌س؟»

وقتی دی‌آنجلو در پیام دیگری از او پرسید که در برخورد با دوقلوهای وینکلوس چه مسیری را در پیش گرفته، پاسخ گرفت:

«آره، احتمالاً حساب‌شون رو برسم...»

از لحاظ قانونی، این پیام‌های ردوبدل شده احتمالاً در منطقه خاکستری قرار داشتند (آنها شواهد محکمی برای اثبات گناهکاری زاکربرگ نبودند)، اما همچنان خطرناک محسوب می‌شدند. با توجه به شخصیت اخلاقی که زاکربرگ در آن مقطع از زندگی خود داشت، این مدارک به قدر کافی محکمه‌پسند نبودند که در اقدامات قانونی به کار گرفته شوند. او در پیام دیگری برای دوست خود نوشته بود:

«کار یک نفر می‌تواند غیر اخلاقی باشد، اما همچنان غیر قانونی نباشد. من با این روش زندگی خود را می‌گذرانم.»

او با این پیام دیدگاهی را از خود بروز می‌داد که می‌توانست برای سهام‌داران آینده فیس‌بوک نگران‌کننده باشد. بدون شک، زاکربرگ در سال‌های پس از دانشگاه، تغییر کرده بود؛ چطور ممکن است یک نفر چنین مسیری را پشت سر بگذارد و هیچ تغییری در او شکل نگیرد؟ شاید اکثر افراد متوجه بروز این تغییرات نشده باشند، اما زاکربرگ بعدها در گفت‌وگو با خبرنگار نیویورکر اذعان داشت که عمیقاً از احساس موجود در این پیام‌های کوتاه پشیمان شده است. اما این ایمیل‌ها فقط بخشی از داستان بودند؛ به‌مرور حرکات با کلمات همراه شدند و او به حرفی که زد، عمل هم کرد.

پیش از آنکه برادران وینکلوس با زاکربرگ ملاقات کنند، اقدام جسورانه او در دانشگاه هاروارد، راه‌اندازی سایت «فیس‌مَش» (facemash.com) بود که مثل سایت «هات‌اُر‌نات؟» ([Hot or Not?](http://HotorNot.com)) کار می‌کرد. فیس‌مَش تصویر دانشجویان دختر دانشگاه هاروارد را بدون رضایت شخصی آنها، از فهرست آنلاین دانشگاه برمی‌داشت و تصویر دو نفر را به‌صورت همزمان روی صفحه، نمایش می‌داد تا بازدیدکنندگان به کسی که از نظرشان جذاب‌تر بود، رأی بدهند. زاکربرگ در یکی از یادداشت‌های خود، این را نیز نوشته بود که هنوز نمی‌داند آیا باید امکان مقایسه تصویر حیوانات مزرعه با تصویر دانشجویان دختر هاروارد را به سایت اضافه کند یا نه. او خیلی زود به اتهاماتی از جمله نقض امنیت شبکه رایانه‌ای هاروارد، نقض مقررات کپی‌رایت و نقض حریم خصوصی دانشجویان محکوم شد. هیئت اجرایی هاروارد او را به خاطر این اتهامات از دانشگاه اخراج کرد، اما او در نهایت توانست از مزیت عفو مشروط استفاده کند.

برادران وینکلوس بعد از چرخش ناگهانی زاکربرگ و راه‌اندازی فیس‌بوک در چهارم فوریه ۲۰۰۴، به همراه دوست‌شان دیویا، یک برنامه‌نویس پیدا کردند تا کار پروژه کانکت‌یو را تمام کند. این وب‌سایت بالاخره در ۲۱ می ۲۰۰۴، فعالیت خود را آغاز کرد، اما ظاهراً، سرکار گذاشتن آنها و اول شدن، برای زاکربرگ کافی نبود. او تصمیم گرفته بود روی زخم برادران وینکلوس، نمک توهین بپاشد. طبق گزارش بیزینس اینسایدر، زاکربرگ در یکی از ایمیل‌هایی که برای دوستش دی‌آنجلو فرستاده، ماجرای زیر را تعریف می‌کند:

«از یه نقص در سیستم آنها (کانکت یو) استفاده کردیم و یه حساب کاربری دیگه به نام کامرون وینکلوس ساختیم. فیلدها را از حساب خودش کپی کردیم، اما جوابشان را از زبان سفید پوست های برتری گرانوشتیم.»

حساب کاربری جعلی که زاکربرگ ایجاد کرده بود تا خود را به جای کامرون وینکلوس جا بزند، فقط یک توهین به شخصیت کامرون نبود؛ بلکه احساس درونی زاکربرگ نسبت به برادران وینکلوس را نشان می داد؛ قضاوتی که از همان دیدار نخست در سالن غذاخوری کرکلند، در ذهن او شکل گرفته بود.

کامرون وینکلوس

محل تولد: «من خیلی خاصم، خودت فکر می کنی اهل کجا باشم؟»

دبیرستان: حتی اجازه نداری اسمش رو به زبان بیاری.

قد: ۲ متر و ۱۰ سانتی متر

شکل بدن: ورزشی

رنگ مو: بلوند آریایی

رنگ چشم: آبی آسمانی

جمله مورد علاقه: ارزش بی خانمان ها در حد گیره کاغذ. من از سیاه پوستان متنفرم.

زبان: واسپی

انجمن ها: پدرم من رو در کلوپ بورسلیان دانشگاه هاروارد ثبت نام کرده است.

علائق: به باد دادن پول پدرم.

اگر او واقعاً وب سایتی را که زمانی قرار بود به ساخت آن کمک کند، هک کرده باشد، به عقیده دو قلوها، به طور بالقوه قوانین فدرال را زیر پا گذاشته است. این حساب های کاربری جعلی فقط شروع ماجرا بودند. زاکربرگ در پیام های دیگر خود با افتخار نوشته بود که صرفاً جهت تفریح، کد وب سایت کانکت یو را هک و حساب کاربران را غیرفعال می کند.

ماجرا به اینجا ختم نمی شد. در بهار ۲۰۰۴، کامرون به قسمت «پیشنهادها» ی نشریه

دانشگاهی هاروارد کریمسون ایمیل فرستاد تا از دورویی و ظاهر سازی رفتاری زا کربرگ مطلع شوند. خبرنگاری به نام «تیم مک جین» مأمور شد تا این موضوع را بررسی کند. او با کامرون، تایلر و دیویا قرار گذاشت تا حرف هایشان را بشنود و ایمیل هایی را که میان مارک و کامرون ردوبدل شده بود، بخواند. او پس از این دیدار، با زا کربرگ قرار گذاشت تا صحبت های او را نیز بشنود. کامرون بعدها مطلع شد که زا کربرگ با مراجعه به دفتر نشریه هاروارد سعی کرده «مک جین» و «الیزابت تئودور»، سردبیر کریمسون را قانع کند تا داستان آنها را چاپ نکنند. اما وقتی آنها تصمیم گرفتند تحقیقات خود را متوقف نکنند، زا کربرگ ظاهراً حساب ایمیل مک جین در هاروارد را هک کرده تا ببیند آیا قرار است چیزی به چاپ برسد یا نه.

همان طور که کامرون فهمید، زا کربرگ با سوء استفاده از داده های موجود در دیتابیس فیس بوک و نقض اعتماد و حریم شخصی کاربران خود، توانسته بود ایمیل مک جین را هک کند. در واقع، او ظاهراً به این امید پسورد حساب مک جین را در پایگاه داده فیس بوک جست و جو کرده بود تا شاید این رمز با رمز عبور ایمیل هاروارد او یکی باشد. همچنین این احتمال وجود داشت که مک جین گاهی اوقات به اشتباه رمز ایمیل خود را در فیس بوک تایپ کرده باشد، برای همین مارک زا کربرگ حتی تاریخچه ورود مک جین به فیس بوک را هم چک کرده بود، تا پسوردهایی را که اشتباهی وارد کرده، روی ایمیل او آزمایش کند. او با در اختیار داشتن اطلاعاتی که از پایگاه داده فیس بوک بیرون کشیده بود، موفق شد وارد حساب ایمیل هاروارد مک جین شود و تمام پیام های خصوصی او را بخواند؛ حتی ایمیل هایی را که برای کامرون، تایلر و دیویا ارسال کرده بود. مارک ایمیل هایی را هم که بین مک جین و سردبیر کریمسون ردوبدل شده بود، چک کرد. در یکی از این ایمیل ها، تئودور درباره ملاقاتی که با زا کربرگ داشتند، نوشته بود: «[زا کربرگ] به نظر آدم سالمی نمی آمد. حتی فکر می کنم که به بعضی از سوالات درست و مستقیم جواب نداده... واکنش او نسبت به وب سایت خیلی خیلی عجیب بود.»

بر خلاف هک کانکت یو که به حوزه قضایی دانشگاه ارتباطی نداشت، دسترسی غیر مجاز به حساب ایمیل یکی از دانشجویان هاروارد کاملاً به دانشگاه مربوط می شد.

در حقیقت، زاکربرگ با این کار امنیت شبکه رایانه‌ای هاروارد و حریم خصوصی یکی از دانشجویان آن را نقض کرده بود (البته شایان توجه است که او با این کار، سیاست‌هایی را هم که امروزه فیس‌بوک برای حفظ حریم خصوصی کاربران در نظر گرفته است، زیر پا گذاشته بود). زاکربرگ به اندازه کافی برای خودش در facemash.com درست کرده بود؛ او اوایل همان سال تحصیلی به خاطر راه‌اندازی facemash.com به اتهامات مشابهی محکوم شده بود.

در آن زمان، هاروارد از تخلفات دیگر زاکربرگ اطلاعی نداشت. البته، چند سال بعد، قانون‌شکنی دوم او علنی شد. با وجود اینکه زاکربرگ در آن زمان دانشجوی هاروارد بوده و همچنان هم هست، دانشگاه در رابطه با این دسترسی‌های غیرمجاز هیچ اقدام قانونی آشکاری به عمل نیاورد. زاکربرگ سال دوم دانشگاه به خاطر فیس‌بوک از دانشگاه مرخصی نامحدود می‌گیرد و همچنان در مرخصی داوطلبانه به سر می‌برد.

در مجموع، محتوای موجود در هارد کامپیوتر دوران دانشگاه زاکربرگ دلیل خوبی برای دوری از دادگاه محاکمه بود؛ ایمیل‌های مربوط به دوقلوها، می‌توانستند شهرت او به عنوان یک مدیرعامل جوان و خارق‌العاده را لکه‌دار کنند و از همه مهم‌تر، بنیان انقلابی را که با اختراع خود به پا کرده بود، زیر سؤال ببرند:

- اگر زمانی به اطلاعات کسی در هاروارد احتیاج داشتی، فقط بگو.

- بیش از چهار هزار ایمیل، عکس، آدرس و اطلاعات مربوط به خدمات شبکه‌های اجتماعی رو در اختیار دارم.

- مردم خودشان این اطلاعات را وارد کردند. نمی‌دانم چرا... ولی این احمق‌ها به من «اعتماد دارند».

پیام‌های خصوصی کوتاهی که میان بچه‌های دانشکده رد و بدل می‌شدند، می‌توانستند به عنوان معادل دیجیتالی «بحث در رختکن» تعریف شوند. اما مارک درس را کنار گذاشته بود و قصد داشت کاری کند که مردم دنیا بتوانند «با یکدیگر ارتباط داشته باشند»؛ او با این کار می‌توانست به اطلاعات خصوصی میلیون‌ها نفر دسترسی پیدا کند. در چنین وضعیتی، این ایمیل‌های قدیمی می‌توانستند یک بار

برای همیشه به رویای او پایان دهند و از همه مهم‌تر، به دیگران ثابت کنند که ادعای برادران وینکلوس تمام مدت درست بوده است؛ زاکربرگ عمداً به آنها ستم کرده بود. مارک زاکربرگی که آنها می‌شناختند با خوره کتاب دوست داشتنی که سوئیت شرت خاکستری تنش می‌کرد و درباره ساختن چیزهای «جالب» حرف می‌زد، فرق داشت. کلمات و رفتارهای آمیخته با خشونت او، خشمی را در برادران وینکلوس زنده کرده بود که با وجود آن، حتی وقتی که از نظر تیم حقوقی شان برنده شده بودند، باز هم بخشیدن و فراموش کردن کار سختی بود.



لکه انگشتان چرب کالاماری روی کاغذ پیشنهاد توافق دیده می‌شد، تایلر همچنان که به کاغذ خیره شده بود، گفت: «مزخرف است! ما سزاوار این هستیم که مالک حقیقی فیس‌بوک باشیم.»

کالاماری که به میمنت این پیروزی، خودش را به صرف پیتزادعوت کرده بود، هنوز لبخند رضایت بر چهره داشت. او حتی با «جان کوئین»، مدیر مؤسسه کوئین امانوئل هم تماس گرفته بود تا در مورد نتیجه احتمالی این توافق لاف بزند. و کلا متوجه نبودند...؛ آنها خیلی چیزها را درک نمی‌کردند. کالاماری به‌زور می‌توانست فایل پاورپوینتی را که وکیل اصلی پرونده آماده کرده بود، در جلسه میانجی‌گری نمایش دهد. و کیلی که به‌سختی از کارهای کامپیوتری سر درمی‌آورد، مسئول رسیدگی به یکی از بزرگ‌ترین پرونده‌های مربوط به حوزه کامپیوتر شده بود! چه تضاد بزرگی... کالاماری بارها نام زاکربرگ را در جلسات به‌اشتباه «زاکربرگر!» تلفظ کرده بود و حالا داشت پیش از آنکه پای متن پیشنهاد توافق، مُهر بخورد یا حتی جوهر خودکاری که متن با آن نوشته شده، خشک شود، از پشت تلفن با جان کوئین رقص شادی می‌کرد. از نظر تایلر، مسئله پول نبود؛ از همان ابتدای ماجرا، مشکل آنها گرفتن پول نبود. درست همان‌طور که زاکربرگ با لحن توهین‌آمیز در پروفایل جعلی کامرون به این موضوع اشاره کرده بود، کامرون و تایلر در یک خانواده ثروتمند متولد شده بودند، اما چیزی که او نمی‌دانست این بود که پدر کامرون و تایلر از راه زحمت، ذکاوت و

شخصیت، این کودکی خاص را برای آنها فراهم کرده بود. پدر آنها از کودکی ثروتمند نبود و از یک خانواده معمولی؛ مهاجران آلمانی زحمت کشی که در معادن زغال سنگ کار می کردند، خود را بالا کشیده بود. پدر کامرون و تایلر در تربیت فرزندان خود به اصول اخلاقی توجه ویژه ای داشت؛ به طوری که نهادینه کردن تشخیص درست از غلط در آنها، برای او اولویت داشت. در کتاب اخلاق او، پیروزی و بُرد، اگر از راه درست و با دلایل درست به دست نیامده باشد، بی ارزش و بی اهمیت است.

تایلر نمی توانست با بی خیالی از ماجرا عبور کند، حتی با ۶۵ میلیون دلار پول هم نمی توانست.

«اگر در قالب سهام باشد، این پول را قبول می کنیم.» تایلر ناگهان این حرف را مطرح کرد و کامرون به نشانه تأیید سرش را تکان داد. کالاماری یک دفعه رنگش پرید و تکه پیتزای چربی که در دستش نگه داشته بود، روی میز افتاد. ناگهان از روی تعجب فریاد زد: «مگر دیوانه شده اید؟ می خواهید روی شرکت این ابله سرمایه گذاری کنید؟» کالاماری که با نظر برادران و وینکلوس موافق نبود، به همکارانش نگاه کرد تا آنها هم حرف او را تأیید کنند. همه آنها بلافاصله شروع کردند به راضی کردن تایلر و کامرون که «تصمیم آنها احمقانه است و باید پول را قبول کنند». ظاهراً وکلا دوست نداشتند به جای پول نقد از برادران و وینکلوس سهام بگیرند، چون ارزش سهام ثابت نمی ماند و ممکن بود کمتر شود. در قرارداد میان برادران و وینکلوس و مؤسسه حقوقی کوئین امانوئل قید شده بود که این مؤسسه در صورت گرفتن غرامت از فیس بوک، ۲۰ درصد سهم برمی دارد. با تصمیم ناگهانی تایلر و کامرون، ۱۳ میلیون دلار شیرینی که قرار بود وکلای آنها در ازای شش ماه کار دریافت کنند، میان زمین و هوا قرار گرفته بود!

هر پنج وکیل حاضر در اتاق، برای راضی کردن دوقلوها به عجز و لابه افتاده بودند، اما تصمیم آنها عوض نمی شد. از نظر دوقلوها، با گرفتن سهام زمان به عقب برمی گشت و حق به حق دار می رسید؛ اگر زا کربرگ آنها را کنار نگذاشته بود، الآن جزء سهام داران شرکت بودند. آن روز بعد از این همه سال، شانس این را داشتند که سهم خود، یا حداقل بخشی از آن را پس بگیرند. اگر صد وکیل دیگر مثل کالاماری با پیراهن طرح دار و صندل جلوی آنها می ایستاد، باز هم نظرشان عوض نمی شد.

بالاخره، وکلا و برادران وینکلوس به یک توافق رسیدند؛ قرار شد ۲۰ میلیون دلار از غرامت را به صورت پول نقد و ۴۵ میلیون دلار دیگر را در قالب سهام بگیرند. دوقلوهای وینکلوس، این کار را یک سرمایه‌گذاری بزرگ می‌دانستند، اما وکلاوی آنها نیمه‌پر لیوان را نمی‌دیدند.

بعد از عرضه اولیه سهام فیس‌بوک، ارزش سهام برادران وینکلوس که در ابتدا ۴۵ میلیون دلار بود، ۱۵ برابر شد و از ۵۰۰ میلیون دلار گذشت. اگر مؤسسه حقوقی کوئین امانوئل هم سهام گرفته بود، آنگاه در ازای شش ماه کار، بیش از ۳۰۰ میلیون دلار پول به دست می‌آورد.



قایق سوار بر موج‌های آرام دریاچه، بی‌اراده تکان می‌خورد. تایلر به قایق‌های دیگر نگاه می‌کرد که به طرف انبار می‌رفتند و به اتفاقاتی که به واسطه درگیری با فیس‌بوک برای آنها پیش آمده بود، فکر می‌کرد. هرچه نبرد آنها علنی‌تر می‌شد؛ به‌ویژه بعد از پخش فیلمی که درباره آنها ساخته شده بود، این درگیری نیز بیشتر اوج می‌گرفت و از لحاظ قانونی و اجتماعی فشار بیشتری به آنها وارد می‌کرد.

مدتی پس از توافق، دوقلوها متوجه شدند که فیس‌بوک توسط یک شرکت واسطه مستقل مورد ارزیابی قرار گرفته است. پس از این ارزیابی که با هدف رعایت قوانین اداره‌ی کل مالیات‌های درون مرزی و مقررات مالیات ایالات متحده انجام شده بود، ارزش سهام دوقلوهای وینکلوس به یک چهارم کاهش یافت؛ آیا این یکی دیگر از تلافی‌های زاک‌برگ بود؟

اینکه هنگام توافق با استفاده از انتقال سهام برای تسویه حساب میان فیس‌بوک و برادران وینکلوس، در انجام یک ارزش‌گذاری مستقل مضایقه شده بود، بدون شک از نظر دوقلوها شبیه کلاهبرداری در بورس اوراق بهادار بود؛ آنها احساس می‌کردند که در رابطه با ارزش سهام خود فریب خورده‌اند، اما فیس‌بوک صراحتاً اعلام کرد که به هیچ‌وجه مضایقه نکرده و کسی را فریب نداده است.

با وجود این ارزش‌گذاری و پیام‌های لورفته در بیزینس اینسایدر، برادران

وینکلوس سعی کردند که پرونده شکایت از فیس بوک را دوباره باز کنند، اما تلاش آنها با مخالفت یک قاضی دادگاه فدرال کالیفرنیا مواجه شد و پس از آن دادگاه استیناف حوزه نهم ایالات متحده آمریکا، این حکم را تأیید کرد. هر دو قاضی با استدلال دوقلوها مخالفت کردند. این مخالفت‌ها از نظر تایلر و کامرون عجیب نبود؛ زیرا با غول ۱۰۰ میلیارد دلاری کالیفرنیا در افتاده بودند. سهام فیس بوک رشد کرده بود، اما زا کربرگ و دوقلوها تنها کسانی نبودند که از آن سود می بردند. باراک اوباما پس از آنکه در سال ۲۰۰۸ به ریاست جمهوری آمریکا برگزیده شد، از دفتر مرکزی فیس بوک دیدن کرد؛ اوباما تا حدی این پیروزی را مدیون وبسایت زا کربرگ بود. وقتی فیس بوک کمپین آنلاین باراک اوباما در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۸ را ایجاد کرد، میلیون‌ها نفر تحت عنوان «نسل فیس بوک» به او رأی دادند و او عنوان «رئیس جمهور فیس بوک» را به دست آورد. همچنین، «کریس هیوز»، دوست و هم‌اتاقی قدیمی زا کربرگ که مسئولیت تبلیغات و ارتباطات فیس بوک را بر عهده داشت، یکی از سازمان‌دهندگان کمپین‌های انتخاباتی آنلاین باراک اوباما در سال ۲۰۰۸ بود. این شهرت زمانی به اوج رسید که مجله تایم، زا کربرگ را به عنوان چهره سال انتخاب کرد و عکس او روی جلد این مجله چاپ شد؛ مجله تایم، مارک زا کربرگ را به خاطر «خلق سیستم نوینی برای تبادل اطلاعات، تغییر سبک زندگی و متصل کردن بیش از ۵۰۰ میلیون انسان به یکدیگر»، به عنوان «چهره سال» ۲۰۱۰ معرفی کرده بود. بنابراین، جنگ با غول فناوری کالیفرنیا، دقیقاً به نتیجه مطلوبی که یک جنگجو انتظارش را دارد، نمی‌رسید. دوقلوها احساس می‌کردند که ورق‌ها خوب بر نخورده‌اند و همه آس‌ها دست زا کربرگ افتاده‌اند.

آنها باور داشتند که زا کربرگ چندین بار حق آنها را ضایع کرده است؛ بار اول در سال ۲۰۰۴ با دزدیدن ایده فیس بوک، بار دوم با از بین بردن ایمیل‌ها در زمان دادرسی و بار سوم با تجدید ارزیابی سهامی که در توافق نامه تسویه حساب به آنها واگذار شده بود - برادران وینکلوس حقیقتاً با برنده شدن، بازی را باخته بودند.

با وجود گرفتن سهامی که ممکن بود ارزش آن صدها میلیون دلار شود، دوقلوها احساس برنده شدن نداشتند؛ چراکه زا کربرگ بارها و بارها آنها را فریب داده بود.

علاوه بر آن، جروبحث علنی با او، نگاه دادگاه و مردم را نسبت به آنها منفی کرده بود. رسانه‌های مختلف و پست‌های وبلاگی، از آنها یک تصویر منفی ساخته بودند؛ برادران نازپرورده‌ای که سعی داشتند ادعاهای غلط خود را به گُرسی بنشانند. اما هر بار که نوشته‌های ادبی زاکربرگ (که به وضوح خیانت او را بیان می‌کردند)، دست‌به‌دست می‌شد، نظر رسانه‌ها به‌طور کل تغییر می‌کرد!

برادران وینکلوس حتی از توهین لری سامرز، رئیس سابق دانشگاه هاروارد هم بی‌نصیب نمانده بودند! او در جریان کنفرانس فناوری فورچون که در انستیتوی «اسپین» برگزار شد، از تایلر و کامرون وینکلوس با عنوان «عوضی‌ها» یاد کرد. اما مگر چه خطایی از آنها سر زده بود که مستحق این عنوان باشند؟ آنها فقط در آوریل ۲۰۰۴، برای گلایه از رفتار زاکربرگ، با لباس رسمی به دفتر رئیس دانشگاه مراجعه کرده بودند؛ آن هم رفتاری که کاملاً بر خلاف موازین حقوقی عنوان شده در کتابچه راهنمای هاروارد بود، به‌خصوص بخشی که می‌گفت: دانشگاه هاروارد، تمام دانشجویان را ملزم به رعایت اصل درست‌کاری و رفتار صادقانه در برخورد با اعضای جامعه هاروارد می‌داند. علاوه بر آن، بر اساس موازین حقوق دانشجویان، از تک‌تک اعضای جامعه هاروارد انتظار می‌رفت که هنگام کسب، تجزیه و تحلیل و انتقال ایده‌ها «صادقانه رفتار کنند» و «به جایگاه یکدیگر احترام بگذارند».

توهین علنی سامرز بسیار ناعادلانه به نظر می‌رسید. چنین رفتاری برای یک مربی ساده هم ناامیدکننده بود، چه برسد به استادی که در دانشگاه هاروارد تدریس می‌کرد. این اتفاق آن قدر ناخوشایند بود که دوقلوها با ابراز نگرانی درباره رفتار سامرز، یک نامه سرگشاده برای «درو فاست»، رئیس وقت دانشگاه هاروارد فرستادند:

«... در ساعات اداری [ماه مارس]، ما [کامرون، تایلر و دیویا] در سالن پذیرش دفتر او [لری سامرز، رئیس سابق هاروارد] منتظر ماندیم، اما به ما گفتند که باید ماه بعد مجدداً به دفتر او مراجعه کنیم، زیرا دانشجویان دیگری قبل از ما در صف انتظار قرار گرفته بودند. در آوریل ۲۰۰۴، موفق به صحبت با لری سامرز شدیم. رفتار او در آن زمان با صحبت‌هایی که اخیراً داشته و شهرتی که او را مبادی آداب نشان نمی‌دهد، در تناقض نبود. او تقصیری نداشت که وقتی وارد دفتر او

شدیم، با ما دست نداد (چون اگر می‌خواست این کار را انجام دهد، مجبور می‌شد پاهایش را از روی میز جمع کند و از صندلی بلند شود)، همچنین بابت نحوه صحبت کردنش که بسیار ناراحت‌کننده بود نیز گلایه نداریم، اما ادعای ما کاملاً به مسائل اخلاقی مذکور در کتابچه راهنمای هاروارد مربوط می‌شد و موقعیتی که پیش آمده بود، مقررات مربوط به شرافت علمی در هاروارد را نقض می‌کرد. با وجود این، او از این موقعیت عبور کرد و آن را بی‌اهمیت و بی‌ربط شمرد.

اکنون می‌فهمیم که چرا جلسه آن روز ما با لری سامرز چندان فایده‌ای به همراه نداشته است؛ کسی که برای اصول اخلاقی آن‌قدر ارزش قائل نیست که در رفتار خود به این اصول توجه کند، به بررسی موضوعاتی که به رفتار غیر اخلاقی دیگران مربوط می‌شوند نیز علاقه‌ای ندارد. شاید معیاری برای «سنجش شایستگی» و رفتار حرفه‌ای استادان در دانشگاه وجود داشته باشد.

به علاوه، بسیار نگران‌کننده است که یکی از استادان این دانشگاه، شخصیت دانشجویان را بر اساس ظاهر آنها قضاوت کرده و علناً به این رفتار غلط اقرار کند. این حق هر دانشجویی است که بتواند به راحتی مشکلات خود را در دانشگاه عنوان کند، لباسی که فکر می‌کند مناسب است را بپوشد و بدون ترس از تعصب یا بی‌اعتنایی از سوی دانشجویان دیگر، یا حتی کادر علمی دانشگاه، نظر خود را بیان کند.

از قضا، ما آن روز پیش از حضور در دفتر ریاست دانشگاه، در لباس پوشیدن جانب ادب و احترام را رعایت کرده بودیم. بنابراین احتراماً از شما، ریاست فعلی دانشگاه، خواهشمندیم که به این هنجار شکنی بی‌سابقه که در روابط میان دانشجویان و استاد اتفاق افتاده، رسیدگی فرمایید. منتظر پاسخ شما هستیم.

سامرز آشکارا اعتراف کرد که شخصیت دو قلوها، دانشجویان خود، را بر اساس ظاهرشان قضاوت کرده است. با این حال رسانه‌ها این موضوع را جدی نگرفتند و رئیس وقت دانشگاه هاروارد پیرامون درخواستی که در نامه عنوان شده بود، اقدامی نکرد و با سامرز برخوردی نشد.

بدون شک رفتار سامرز طرفداران زیادی نداشت؛ عده زیادی می‌گفتند که رفتار

او به عنوان رئیس دانشگاه هاروارد، به قدر کافی سنجیده و درست نیست. در ژانویه ۲۰۰۵، سامرز در جریان یک کنفرانس آکادمیک پیرامون تنوع در علوم و مهندسی، توانایی ذاتی زنان در رشته علوم را - در مقایسه با مردان - زیر سؤال برد و خیلی ها از این کار او عصبانی شدند. سه ماه بعد، دانشگاه هاروارد درباره شایستگی و توانایی او رأی «عدم اطمینان» را صادر کرد. سامرز کمتر از یک سال بعد، در ۲۱ فوریه ۲۰۰۶، از مقام خود استعفا داد. از زمان جنگ داخلی آمریکا تا آن روز، دوره ریاست هیچ کس در دانشگاه هاروارد، کوتاه تر از خدمت لری سامرز در این دانشگاه نبوده است.

پس از هاروارد، سامرز در دولت او باما مشغول به کار شد. اگرچه احتمال داشت که او باما به زودی او را به عنوان رئیس شورای عالی خزانه داری آمریکا انتخاب کند، اما در عوض، این جایگاه به «جانن یلن» که یک خانم بود، داده شد.

سامرز هنگام ملاقات با دو قلوها، به سادگی درخواست آنها را رد کرد و گفت که فیس بوک هم یک پروژه دانشجویی بی نتیجه، مثل سایر پروژه هاست. از قضا با وجود نادیده گرفتن پتانسیل بالای این وبسایت در هاروارد، در چند شرکت فناوری سیلیکون ولی؛ از جمله اسکوتر مشغول به کار شد؛ البته با کمک «شریل سندبرگ»، دانشجو و کارمند سابق خود که در سال ۲۰۰۸ به عنوان مدیرعامل اجرایی ارشد به فیس بوک پیوست (او زمانی که سامرز دبیر خزانه داری دولت کلینتون بود، برای او کار می کرد). کسی چه می دانست؟ شاید دوستی با سندبرگ باعث شده بود که سامرز از فرصت استفاده کند تا از برادران وینکلوس عقب نماند.



کامرون که عقب قایق نشسته بود، گفت: «فرقی ندارد چند بار در این مسابقه برنده شویم، در آخر اهمیتی ندارد.»

حق با کامرون بود. آنها به پول زیادی رسیده بودند؛ اما از نظر دنیا، بازنده بودند. با رقابت در بازی های المپیک، نظر کسی عوض نمی شد. حتی اگر اول می شدند، باز هم عدالت در حق شان برقرار نمی شد. دنیا به چشم قهرمان به آنها نگاه نمی کرد؛ از دید دیگران، آنها فقط دو کله شق بودند که داستان شان به خوبی و خوشی تمام شده بود.

وقتی دوقلوها درباره ارزش واقعی سهامی که به آنها واگذار شده بود، تردید داشتند، و کلاً به آنها می‌گفتند: «دلیل زاکربرگ برای این کار دشمنی شخصی با شما نبوده، در هر رابطه کاری دیگری نیز ممکن است این اتفاقات پیش بیاید». اما جمله‌ای که تایلر در یکی از ایمیل‌های فاش شده زاکربرگ خوانده بود، حتی برای یک لحظه هم که شده از ذهنش دور نمی‌شد: «کار یک نفر می‌تواند غیر اخلاقی باشد، اما در عین حال غیر قانونی نباشد.»

اما مسائل میان زاکربرگ و برادران وینکلوس، هیچ‌وقت فقط و فقط کاری نبود، همیشه مشکلی بین آنها وجود داشت که «شخصی» باشد. آنها بعد از تمام این اختلافات، باخته بودند و با پارو زدن نمی‌توانستند دید دنیا را نسبت به خود عوض کنند.

آنها باید به میدان نبرد بازمی‌گشتند تا دوباره همه چیز را از اول شروع کنند.

۳

آسیب دیده

چهار هفته بعد، در حالی که کامرون از تاکسی که مستقیماً آنها را از فرودگاه بین‌المللی سان‌فرانسیسکو به مرکز سیلیکون‌ولی رسانده بود، پیاده می‌شد، گفت: «زود رسیدیم». افکار گوناگون به سرعت از ذهن او عبور می‌کرد: «این یک سفر ۳۰ دقیقه‌ای بود که همیشه یک ساعت طول می‌کشید. اما حداقل اگر مسیر ۲۸۰ را به جای مسیر غیرقابل پیش‌بینی ۱۰۱ انتخاب می‌کرد، از دیدن مناظر لذت می‌بردیم.» اما کامرون زمانی که کنار برادرش در تاکسی نشسته بود، اصلاً به این مناظر توجهی نداشت و مدام پوشه سنگینی را که با خود از نیویورک سیتی آورده بودند، مرور می‌کرد.

آنها بعد از کنار گذاشتن قایقرانی و بازنشستگی از المپیک آمریکا، به سرعت به صحنه کارآفرینی فناوری پیشرفته که در مرکز سیلیکون‌ولی واقع شده بود، برگشتند. آنها بر خلاف زاکریگ در سال‌های قبل، به طرف غرب حرکت نکردند و در عوض منهن را به عنوان پایگاه اصلی عملیات خود انتخاب کردند. منهن برای آنها یک مکان آشنا بود (آنها خارج از این شهر، بزرگ شده بودند) و پدرشان ثروت خود را از یک شرکت مشاوره‌ای به دست آورده بود که بسیاری از شرکت‌های فورچون ۵۰۰ در نیویورک مشتریان آن بودند (فورچون ۵۰۰ فهرستی از ۵۰۰ شرکت بین‌المللی فعال در صنایع مختلف است که به صورت سالیانه توسط مجله فورچون رتبه‌بندی و منتشر می‌شود). برای آنها مهم نبود که ایده‌ها از کجا آمده‌اند یا شرکت‌های دیگر ساختمان‌های تجملی خود را کجا ساخته‌اند، از نظر آنها نیویورک سیتی محرک مالی دنیا بود.

هر کاری که این روزها انجام می‌دادند، ظاهراً خیرساز می‌شد، بنابراین زمانی که در محله «فلتیرون دیستریکت» (Flatiron District) - قلب فناوری نیویورک؛ سیلیکون‌ولی - برای شرکت سرمایه‌گذاری خود «وینکلوس کپیتال» دفتر اجاره کردند، خبر این اقدام به‌طور گسترده در روزنامه نیویورک پست چاپ شد. این دو برادر با در اختیار داشتن یک ملک تجاری بزرگ که تنها چند بلوک از ساختمان «امپایر استیت» فاصله داشت، به دنبال ساخت برند خود بودند.

برای دو قلوهای وینکلوس، تبدیل شدن به سرمایه‌گذاران نیک‌اندیش یا

سرمایه‌گذاران فرشته (سرمایه‌گذارانی که بدون هیچ قید و شرطی، بودجه اولیه برای کارآفرینی را تأمین می‌کنند) سریع‌ترین راه برای ورود به بازی استارت‌آپی و بهترین فرصت برای تغییر پایان داستانی بود که به آنها تحمیل شده بود.

دیویا نارندرا، هم‌کلاسی و همراه برادران وینکلوس در شکایت از زاکربرگ، فصل جدیدی از کار خود را آغاز کرده بود. او بعد از اخذ مدرک حقوق و مدیریت ارشد کسب‌وکار (MBA) از دانشگاه «نورث ایسترن»، سرمایه‌گذاری در «سام زیرو» (شبکه‌ای اجتماعی برای متخصصان سرمایه‌گذاری) را آغاز کرد؛ سایتی که کاربران آن به جای به اشتراک گذاشتن عکس، ایده‌های سرمایه‌گذاری خود را با دیگران به اشتراک می‌گذاشتند. تعداد کاربران این شبکه اجتماعی، میلیاردی نبود، اما کاربران آن میلیاردها دلار پول داشتند. این شرکت به سرعت به یکی از بزرگ‌ترین شبکه‌های جهانی در نوع خود تبدیل شد و برادران وینکلوس بسیار مشتاق بودند که در آن سرمایه‌گذاری کنند. آنها با تعجب از خود می‌پرسیدند: «چند نفر دیگر مثل دیویا وجود دارد که آنها را نمی‌بینیم؟» یک کارآفرین، ممکن است یک فرصت، یا شاید دو فرصت برای سرمایه‌گذاری موفق داشته باشد و معمولاً بیشتر از سه فرصت برای او پیش نمی‌آید؛ اما یک سرمایه‌گذار خطرپذیر، می‌تواند تا زمانی که پول دارد، فرصت سرمایه‌گذاری هم داشته باشد.

کامرون و تایلر در میان سرمایه‌گذاران بزرگ شده بودند. آنها می‌دانستند که پول نیروی حیاتی هر شرکتی است. بدون سرمایه‌گذاری هزار دلاری «ادواردو ساورین» و بعد از آن سرمایه‌گذاری ۵۰۰ هزار دلاری «پیترو تیل»، میلیاردی پی‌پال؛ فیس‌بوک هرگز بزرگ نمی‌شد، فراتر از دسترس چند دانشجوی خوابگاهی نمی‌رفت و به این میزان گسترش پیدا نمی‌کرد. این پول بود که به زاکربرگ اجازه داد تا میل و رغبت شدید مهندسان و سرورها را ارضا کند که به سلطه فیس‌بوک در جهان منجر شد.

کامرون همان‌طور که پیاده‌روی می‌کرد، به ساختمان چندطبقه و چوبی که بین یک پارکینگ کوچک و سنگ‌فرش شده و یک باغ نیمه‌محصور قرار داشت، رسید. درست روبه‌روی آنها، در گوشه‌ای از ساختمان تابلویی به رنگ روشن، با تصویری از یک درخت نخل دیده می‌شد. روی این تابلو مقصد آنها با حروف برجسته و نارنجی‌رنگ

علامت‌گذاری شده بود: «اوسیسی» و زیر آن عبارت برگر و پیتزا نوشته شده بود. کامرون و تایلر - به عنوان سرمایه‌گذاران خطرپذیر - نمی‌خواستند سرمایه‌گذاری را از شرکتی شبیه به فیس‌بوک شروع کنند؛ به عبارت دیگر آنها تمایلی نداشتند که خودشان را با فیس‌بوک بعدی به دنیا معرفی کنند، اما می‌دانستند که بالأخره مسیر خود را پیدا می‌کنند، شاید حتی در آنجا این اتفاق می‌افتاد. آنها فصل جدیدی از زندگی را شروع کرده بودند. کامرون می‌توانست حس هیجان‌آشنایی را در وجود خود احساس کند و نمی‌توانست به هیچ نقطه شروع دیگری به جز اوسیسی، همبرگرفروشی که در مرکز «پارک منلو» (Menlo Park) قرار داشت، فکر کند.

تایلر، پشت سر او با پوشه‌ای پر از برنامه‌های تجاری برای شرکت‌هایی که به دنبال پول نقد برای سرمایه‌گذاری بودند، از تاکسی پیاده شد. کامرون می‌دانست تایلر به او می‌گوید که نفسی تازه کند و مثبت‌اندیش باشد. اکثر مردم فکر می‌کردند که برادران وینکلوس کاملاً به یکدیگر شبیه‌اند، اما در واقع، آنها دوقلوهای آینه‌ای بودند و نتیجه فرایند شکافی را نشان می‌دادند که دیرتر از حد معمول، بعد از تقریباً ۹ روز، در یک تخمک بارور ایجاد شده بود؛ فرایندی که باعث شده بود آنها به عنوان دو جنین جداگانه در رحم مادرشان رشد کنند. در حالی که دوقلوهای غیرهمسان دوتخمکی هستند، یعنی از دو تخمک جداگانه که با دو اسپرم جداگانه بارور شده‌اند، رشد می‌کنند، اما دوقلوهای همسان حاصل رشد یک تخمک بارورند؛ یک تخمک واحد که با یک اسپرم منفرد بارور شده و در نهایت این اسپرم به دو جنین زنده تقسیم می‌شود. دوقلوهای آینه‌ای با روشی مشابه شروع به رشد می‌کنند و از یک تخمک واحد که با یک اسپرم منفرد باور شده، اما مدت طولانی‌تری سالم مانده است، به وجود می‌آیند؛ دوقلوهای همسان نرمال بین روز دوم تا پنجم از هم جدا می‌شوند. در حقیقت، می‌توان گفت که دوقلوهای آینه‌ای در اصل دو نفرند، اما زمانی که از نظر بیولوژیکی امکان دارد، یک موجود واحد باقی می‌مانند. به احتمال زیاد، دوقلوهای تک‌تخمکی بعد از ۱۰ روز از هم جدا می‌شوند و در نهایت به همزادهایی تبدیل می‌شوند که برای همیشه با یکدیگرند.

دوقلوهای آینه‌ای مانند دوقلوهای همسان، از ویژگی‌های های بدنی یکسانی

بر خوردارند، اما کاملاً برعکس یکدیگرند. این دو قلوها مثل یک نفرند که در آینه به تصویر خود نگاه می‌کند. اگر یکی از آنها روی ران چپ خود خال مادرزادی داشته باشد، دیگری دقیقاً عین همان خال را روی ران سمت راست خود دارد.

مانند دو صفحه از یک کتاب که از وسط پاره شده باشد؛ تایلر راست دست بود و بیشتر از نیم کره چپ مغزش استفاده می‌کرد. ذهن او تحلیلگر، حسابگر و استراتژی محور بود. برعکس کامرون چپ دست بود و بیشتر از نیم کره راست مغزش استفاده می‌کرد. او ذهنی زیرک و پویا و حس هنری داشت؛ گاهی بسیار همدلانه رفتار می‌کرد و شوخ طبع بود و گاهی نیز خوش بین تر از تایلر بود.

در مقابل، تایلر اغلب اوقات روی پله‌ها تمرکز می‌کرد، نه روی قدم‌هایی که لازم بود بردارد و کامرون بیشتر تمایل داشت که به تصورات خود اجازه دهد تا در جایی فراتر از اطلاعاتی که داشتند، سیر کند. هیچ‌یک از آنها خود را شاعر نمی‌دانستند؛ اما جایی که تایلر روی رنگ‌های سیاه و سفید تمرکز می‌کرد، کامرون سعی می‌کرد به خود امکان دیدن رنگ‌های بیشتری را بدهد. البته هر دو در روش شهودی خودشان خلاق بودند و می‌دانستند که ذهن‌شان پتانسیل خلق چیزهای عالی را دارد.

اکنون که با حل و فصل ماجرای فیس بوک، صاحب صدها میلیون دلار پول شده بودند، کمتر کسی درک می‌کرد که چرا می‌خواهند از نو شروع کنند. این برادران دو قلو هرگز در زندگی خود نیازی به کار کردن نداشتند، با این حال، تصمیم گرفته بودند که هر روز کار کنند. چرا؟ چه چیزی به آنها انگیزه می‌داد؟

این حس کنجکاوی و میل به کاوش بود که به دو قلوهای وینکلوس انگیزه می‌بخشید. آنها از چالش‌ها برای پیشرفت خود استفاده می‌کردند و با از بین بردن محدودیت‌های خود هیجان زده می‌شدند. برای آنها انجام این کار بسیار هیجان‌انگیز بود. حس پیروزی باوری بود که نه تنها در خون آنها جریان داشت؛ بلکه در ذهن آنها نیز جای گرفته بود.

سازنده بودن در ذات تایلر و کامرون وجود داشت. آنها در زمان کودکی بالگو چیزهای جدید می‌ساختند، در نوجوانی صفحات وب و در دانشگاه یک شبکه اجتماعی ساختند. آنها برای زندگی کردن روی کره زمین به دنیا نیامده بودند؛ بلکه

برای خلق کردن پا به جهان گذاشته بودند.

بر خلاف آنچه زاگربرگ در مورد آنها فکر می‌کرد، تایلر و کامرون ساده و احمق نبودند. برادران وینکلوس در ۱۳ سالگی به خودشان آموختند که چگونه در طول تابستان با HTML برای مشاغل کوچک صفحات وب بسازند و درآمد کسب کنند. در آن زمان، در دبیرستان آنها کلاس‌های کامپیوتر برگزار نمی‌شد، در عوض آنها در تمام دوره‌های کاربایی پیشرفته شرکت می‌کردند. آنها برنامه‌ریزی کرده بودند که رشته کامپیوتر را در دانشگاه هاروارد بخوانند، اما تعهد زمانی به تیم قایقرانی این امر را غیرممکن کرده بود، بنابراین در رشته اقتصاد تحصیل کردند. زاگربرگ فرد خوش‌شانسی بود؛ زیرا در دنیایی دیگر، دو قلوهای وینکلوس هرگز نباید برای کمک گرفتن در زمینه برنامه‌نویسی به او نزدیک می‌شدند. در هر صورت، تایلر و کامرون معتقد بودند که برای زندگی کردن به دنیا نیامده‌اند؛ بلکه برای خلق کردن و ساختن به این دنیا پا گذاشته‌اند.

برای آنها هیچ جای بهتری برای ساختن آینده وجود نداشت؛ مگر سیلیکون‌ولی. جایی فراتر از یک مکان پراز کارآفرین که فایل‌های اسلایدی را ارائه می‌دادند؛ سیلیکون‌ولی موجود زنده‌ای بود که نفس می‌کشید.

سیلیکون‌ولی دارای یک سیستم گردش خون بود؛ شرکت‌های بزرگ سرمایه‌گذاری خطرپذیری که با ساختمان‌های اداری کم‌ارتفاع و محوطه سبز خود، در امتداد خیابان «سند هیل» قرار گرفته بودند و استارت‌آپ‌های کوچک را تأمین مالی می‌کردند. نخستین بار در سال ۱۹۷۲ بود که «کلاینر پرکینز» (Kleiner Perkins) در آنجا ساکن شد ولی اکنون خیابان سند هیل معروف، خانه شرکت‌هایی مثل سکویا، آکسل، فاندروز فاند، اندرسون هورویتز و شرکت‌های دیگر است. سند هیل با سرمایه‌گذاری، به استارت‌آپ‌های کوچک خون‌رسانی می‌کرد و با این کار به شرکت‌ها کمک می‌کرد تا توسعه پیدا کنند.

سیلیکون‌ولی دارای بخش‌های اصلی بود؛ شرکت‌های بزرگ و گسترده‌ای که نیروی حیاتی خود را به دست آورده و کارآمد و قوی شده بودند؛ از جمله گوگل در شهر «ماونتین ویو»، با محوطه گسترده خود به نام گوگل پلکس، دارای ۶۰ ساختمان

جداگانه بود و مهندسان، توسعه‌دهندگان نرم‌افزار و کارشناسان هوش مصنوعی در آن مشغول به کار بودند؛ شرکت اپل در شهر «کوپرتینو» و در مسیر تبدیل شدن به یکی از باارزش‌ترین شرکت‌های دنیا قرار داشت. همچنین دفتر مرکزی آن که شبیه یک سفینه فضایی عظیم بود که به طرف زمین پرتاب شده، در دست ساخت بود؛ ساختمان فیس‌بوک قبلاً در جایی که کامرون ایستاده بود، قرار داشت، اما بعداً به خیابان «هکر»، شماره یک منتقل شده بود؛ خیابانی که هر هفته میلیون‌ها جلدی در آن ساکن می‌شدند. ثروتمندترین افراد آمریکا در این محله سکونت داشتند، این امر رونق بازار مسکن محلی را به صدر جدول‌های ملی رسانده و باعث شده بود که ارزش خانه در اطراف خیابان سند هیل به بالاترین قیمت ممکن برسد. همان‌طور که گفته شد، سیلیکون‌ولی یک موجود زنده بود که نفس می‌کشید؛ اینتل و تسلا و تویتر نیز هر کدام به اندازه کبد، کلیه یا ریه برای بقای این موجود مهم بودند. به علاوه اعضای اضافی، همچون گاراژ شرکت‌های معروف اپل و اپل نیز در سیلیکون‌ولی دیده می‌شد. مکان‌های توریستی که بازدیدکنندگان می‌توانستند در آنجا خودشان را به عنوان مهندسان نابغه و جوانی تصور کنند که در آستانه تغییر جهان قرار داشتند. این ارگانسیم حتی مغز هم داشت؛ دانشگاه استنفورد، در «پالو آلتو» که هر ساله ده‌ها دانشمند و مهندس کامپیوتر جوان و ممتاز از آن فارغ‌التحصیل می‌شد. این دانشمندان و مهندسان مانند انتقال‌دهنده‌های عصبی در امتداد نورون‌های سیستم عصبی سیلیکون‌ولی حرکت می‌کردند و با هم متحد می‌شدند تا از میان سیناپس‌های مختلف در مسیرشان به سرعت حرکت کنند.

البته برای خود، دستگاه گوارش هم داشت؛ رستوران‌ها، مکان‌هایی برای خوردن صبحانه و کافی‌شاپ‌هایی که اعضای خانواده سیلیکون‌ولی در آنجا جمع می‌شدند و هنگام خوردن نیمرو، قهوه و سیب‌زمینی سرخ‌شده، ایده‌های جدیدشان را مطرح می‌کردند.

شاید اوسیس به اندازه رستوران «باک» (Buck) در شهر «وودساید» معروف نبود؛ شهری که نخستین بار شرکت پی‌پال در آن شروع به کار کرد و یک شرکت سرمایه‌گذاری خطرپذیر به نام «یا هو!» برای نخستین بار در آنجا مستقر شد، اما «برگر

جوینت» و «بیر گاردن» در گوشه‌های دفتر اصلی فیس‌بوک، سال‌های زیادی از کارآفرینان، سرمایه‌گذاران و رؤیاپردازان هوشیار و سرزنده سیلیکون‌ولی میزبانی کرده بودند. این رستوران که بلافاصله پس از پایان دوره ممنوعیت الکل در ایالات متحده آمریکا (Prohibition era) باز شد، یکی از مکان‌های مورد علاقه کامرون و تایلر برای برگزاری جلسات بود. در حقیقت، زمانی که در پالو آلتو زندگی می‌کردند، آنجا رستوران مورد علاقه والدین آنها بود. پس از آنکه پدرشان نخستین شرکت خود به نام «جانسون و هیگینز»، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های کارگزاری بیمه در جهان را فروخت، خانواده جوان آنها به سواحل شرقی نقل مکان کردند. شاید در ابتدا برگزاری جلسات در جایی که فاصله زیادی با قلمرو و زاکریگ نداشت، عجیب به نظر می‌رسید، اما آنها به خوبی می‌دانستند که همه افراد سیلیکون‌ولی به هر حال آنها را به عنوان پسران یک مدیر عامل بزرگ می‌شناسند؛ بنابراین دلیلی نداشت که این موضوع را از دیگران پنهان کنند. علاوه بر آن، رستوران اوسیس با همبرگرهای بسیار خوبی از مشتریان پذیرایی می‌کرد.

نخست تایلر به در ورودی رسید، اما اجازه داد کامرون زودتر از او وارد رستوران شود. کامرون از بوی سیب‌زمینی سرخ‌شده و گوشت کبابی دیوانه شده بود؛ حتی اگر دو ساعت هم از ظهر گذشته بود، این رستوران همیشه شلوغ بود. تمام کسانی که آنجا بودند، جوان به نظر می‌رسیدند؛ کامرون حدس می‌زد که حداقل نیمی از آنها هنوز دانشجوی دانشگاه استنفورد باشند و بقیه فارغ‌التحصیل شده باشند. اما زمانی که متوجه شد بیشتر میزهای رستوران را کارمندان شرکت فیس‌بوک گرفته‌اند، تعجب کرد. زمانی که او و تایلر از میان جمعیت عبور می‌کردند، مردم به آنها نگاه یا اشاره می‌کردند و سریع به نقطه دیگری خیره می‌شدند. این توجه برای تایلر و کامرون عادی شده بود؛ معمولاً هر کجا که می‌رفتند، دیگران به آنها خیره می‌شدند و با دست آنها را نشان می‌دادند، حتی قبل از اکران فیلم سینمایی که درباره آنها بود، یا پیش از ورود به دانشگاه هاروارد. اما این بار، نگاه‌ها جور دیگری بود.

کامرون احساس می‌کرد که یک نوع بار منفی، خوش‌بینی درون او را کاهش می‌دهد؛ این حس منفی فقط به خاطر انعکاس همیشگی احتیاط تایلر در ذهن او نبود؛

بلکه چیزی بود که کامرون سعی داشت در طول پرواز و در مسیر فرودگاه تارستوران، آن را از خود دور کند. چند ماهی از زمان راه‌اندازی و تبلیغ شرکت‌شان می‌گذشت و آنها مدت‌ها پیش این موضوع را اعلام کرده بودند که به دنبال سرمایه‌گذاری در استارت‌آپ‌های جدید حوزه فناوری هستند، اما هنوز موفق نشده بودند که معامله‌ای را نهایی کنند. پوشه‌ای که تایلر در دست داشت، به اندازه کافی بزرگ بود، اما بسیاری از این شرکت‌ها پیش از آنکه برای آنها حکم سرمایه‌گذاری‌های احتمالی را داشته باشند، فرصت‌هایی از دست رفته محسوب می‌شدند.

از آنجا که آنها فقط دو نفر بودند، زمانی که از چیزی خوش‌شان می‌آمد، می‌توانستند سریع اقدام کنند. وقتی شرکتی نظرشان را جلب می‌کرد، به سرعت با آن تماس می‌گرفتند یا سوار هواپیما می‌شدند تا در اسرع وقت با مدیران آن صحبت کنند. اما بارها و بارها - شاید به دلیل زمان‌بندی بد - برایشان پیش آمده بود که درست در لحظه نوشتن چک، این پیام‌ها را از طرف کارآفرین مورد نظر خود دریافت کنند: «متأسفانه، دوره سرمایه‌گذاری و تأمین بودجه به پایان رسیده است» یا «باز خورد مثبت سرمایه‌گذاران جامعه کسب و کار، میزان بودجه تأمین شده از حد انتظار گذشته است». در دنیایی که مولتی‌میلیونرها یک روز بعد از ظهر دور هم جمع می‌شدند و یکبار بودجه لازم برای توسعه یک ایده بزرگ تأمین می‌شد، چنین اتفاقاتی عجیب نبود؛ اما بسیار ناامیدکننده بودند. آنها به اندازه کافی پول داشتند و آماده سرمایه‌گذاری بودند، اما ظاهراً هیچ معامله‌ای صورت نمی‌گرفت...

کامرون سعی می‌کرد خوش‌بین باشد، اما همان‌طور که پشت سر تایلر، از میان جمعیت و از کنار میزهای انباشته‌شده با نوشیدنی، سیب‌زمینی سرخ‌شده، همبرگر برشته و هات‌داگ می‌گذشت، احساس می‌کرد که نگاه مردم معنای جدیدی دارد.

در حالی که کامرون سعی می‌کرد افکار ناخوشایند را از خود دور کند، از بالای شانه‌های برادرش پسر جوانی را دید که طرز نگاهش غیرعادی به نظر می‌رسید؛ پسری نحیف با موهای قرمز و صورتی کشیده که پراز کک و مک بود. او یک تی‌شرت سبزرنگ به تن داشت و پشت یکی از میزهای گرد رستوران نشسته بود. یک بطری نیمه‌خالی و سه لیوان نوشیدنی نیز روی میز بود.

تایلر زودتر از کامرون به میز رسید. پسر موقر مز تقریباً از روی صندلی بلند شد و در حالی که بدنش از اضطراب، خیس عرق شده بود، با تمام قدرت به آنها دست داد؛ طوری که انگار می‌خواست از چاه آب بیرون بکشد. او به آنها لبخند زد، اما کامرون حتی پیش از آنکه روی صندلی کنار تایلر بنشیند، احساس می‌کرد که مشکلی وجود دارد. کامرون روی یکی از نیمکت‌های چوبی رستوران که جای نشستن مشتریان قبلی روی آن حک شده بود، نشست. گویی کارآفرینان امضای خود را حتی روی نیمکت‌های رستوران هم بر جای گذاشته بودند؛ آنها در تلاش بودند تا به جاودانگی برسند و از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا برای همیشه در یادها بمانند. جاودانه شدن روی یک تکه چوب در مرکز سیلیکون‌ولی بهتر از هیچ چیز بود.

روز گذشته، قبل از اینکه سوار هواپیما به مقصد کالیفرنیا شوند، همین پسر جوان پشت خط تلفن بود؛ اسم او «جیک» بود و دو سال پیش از دانشگاه استنفورد فارغ‌التحصیل شده بود. شرکت او به تازگی از تبلیغات تلفنی به خدمات واقعیت مجازی (VR) روی آورده بود و علاقه‌مندان زیادی داشت. شرکت جیک قرار بود نخستین سرمایه‌گذاری واقعی وینکلوس کپیتال، به ارزش یک میلیون دلار باشد.

اما کمتر از یک دقیقه بعد از شروع مکالمه، پیش از آنکه کامرون بتواند کمی از نوشیدنی که در مقابلش بود را بچشد، جیک با لحن عجیبی شروع به عذرخواهی کرد و درک اینکه به خاطر چه چیزی داشت عذرخواهی می‌کرد، دشوار بود. با وجود این، چند جمله آخر او کاملاً واضح و روشن بود: «ببینید دوستان، من واقعاً دوست دارم که سرمایه‌گذاری شما را قبول کنم. فکر می‌کردم که قرار است از شما پول بگیریم. من با هیئت‌مدیره در مورد گسترش سرمایه‌گذاری شرکت صحبت کردم»، بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: «آنها می‌گویند که ما تاکنون بیش از حد مجاز سرمایه‌گذاری داشته‌ایم و متأسفانه مجبوریم پیشنهاد شما را رد کنیم.»

کامرون که دید گونه‌های تایلر از عصبانیت سرخ شده، تصمیم گرفت اول خودش صحبت کند تا برادرش عصبانیت خود را سر او خالی نکند. شاید راهی برای بهتر کردن اوضاع وجود داشت.

- «اما هشت ساعت پیش که با هم صحبت داشتیم، چنین چیزی نگفتید. شما گفتید

که می خواهید جزء سرمایه گذاران شرکت تان باشیم، ما حتی قصد داشتیم در مورد اعطای فضای اداری رایگان در نیویورک نیز با شما صحبت کنیم. پس چطور وقتی که راه افتادیم و سوار هواپیما شدیم، اوضاع تغییر کرد؟»
جیک دستی به موهایش کشید.

«بله [اوم] بله، یک دفعه پیشنهادهای سرمایه گذاری بیش از حد شد.»
«می توانید با ما صادق باشید. ما برای امضای توافق نامه خرید سهام به اینجا آمده ایم. لطفاً فقط به ما بگویید که چه خبر شده است!»

جیک چیزی نگفت و به میزهای اطراف خود نگاه کرد. مردم به آنها نگاه می کردند، اما آن قدر نزدیک نبودند که حرف هایشان را بشنوند. جیک به جلو خم شد و آرام گفت: «بین من و شما بماند، من با گرفتن پول از شما مشکلی ندارم، اما نمی توانم این کار را انجام دهم. تعداد پیشنهادهای سرمایه گذاری، از حد مجاز گذشته است. بچه ها باید بروم.»

وقتی جیک داشت از روی صندلی بلند می شد، تایلر آن قدر عصبانی بود که می خواست یقه اش را بگیرد، اما کامرون با لحنی آرام شروع به صحبت کرد.
«جیک، یک دقیقه به ما وقت بده. پیشنهادهای سرمایه گذاری شما بیش از حد مجاز شده؟ دلارهای ما هم مثل دلارهای بقیه سبز است. لطفاً به ما بگو که چه اتفاقی دارد می افتد. ما حق داریم بدانیم که موضوع چیست.»

تایلر در ادامه حرف های کامرون به آرامی گفت: «پرواز بسیار طولانی به اینجا داشتیم.»

جیک دوباره به اطراف نگاهی کرد، و به صندلی اش تکیه داد. لیوان نوشیدنی را برداشت، کمی از آن نوشید و بعد شانه هایش را بالا انداخت.

«مگر شما نمی دانید که الآن کجا هستیم؟ ما الآن درست نزدیک دفتر مرکزی قبلی فیس بوک نشسته ایم، این دفتر آن قدر به اینجا نزدیک است که اگر یک هارد دیسک پرتاب کنیم، به آن برخورد می کند. دفتر مرکزی جدید آنها تقریباً هشت کیلومتر با این خیابان فاصله دارد.»

کامرون دیگر خسته شده بود؛ او می دانست که آخر این حرف به کجا ختم

می‌شود... احساس می‌کرد که دارد آب می‌شود و در نیمکت چوبی رستوران فرو می‌رود.

جیک گفت: «کسانی که دور میز کناری نشسته‌اند را می‌بینید؟ من آنها را می‌شناسم، در دانشگاه استنفورد با یکدیگر هم کلاسی بودیم. آنها دارند روی استارت‌آپی کار می‌کنند که مربوط به ساخت کارت پستال‌های دیجیتال است. فکر می‌کنید آخر بازی آنها چه می‌شود؟ آن چند نفری که کنار دستگاه‌های بازی در گوشه رستوران نشسته‌اند، چطور؟ آنها روی روشی برای فشرده‌سازی ویدئو کار می‌کنند. اما همه آنها یک مسیر طولانی را در پیش دارند؛ زمانی که با مشکلات بزرگ روبه‌رو شوند، چطور به نقطه شروع بازمی‌گردند؟ استراتژی خروج آنها چیست؟ آنها فقط شش هفته فرصت دارند تا استارت‌آپ‌شان معروف شود.»

کارآفرینی یک بازی با احتمالات تاریخی بد بود؛ بیشتر استارت‌آپ‌ها شکست می‌خورند، این بدان معنا بود که هر کارآفرینی باید با برنامه‌ریزی وارد می‌شد تا اگر نقشه A کار نکرد، نقشه B، C، D و... را امتحان کند. سیلیکون‌ولی شهر کوچکی بود که مهندسان آن در قالب چارچوب، درخت تصمیم و نظریه بازی فکر می‌کردند. همه به پول نیاز داشتند، اما به همان اندازه که داشتن پول مهم بود، داشتن انتخاب‌های مختلف نیز اهمیت داشت. زمانی که اوضاع خراب می‌شد - که برای ۹۹ درصد از کسانی که در آن رستوران بودند، این اتفاق افتاده بود - به کمک شرکت بزرگی مثل فیس‌بوک و با «تملیک» از بحران نجات پیدا می‌کردند و فیس‌بوک بودجه لازم برای توسعه ایده جدید آن کسب‌وکار را تأمین می‌کرد (تملیک به شرایطی گفته می‌شود که یک شرکت فقط به قصد استخدام کارکنان و نه به خاطر ارزش حقیقی خود کسب‌وکار، شرکت دیگری را به تملک خود درآورد).

جیک در ادامه گفت: «شاید هم به خاطر نظر مردم باشد؛ نظر دیگران در جایی که افراد رؤیاهای خود را دنبال می‌کنند، بسیار اهمیت دارد. ممکن است آنها پول شما را بخواهند، چیزی علیه شما نداشته باشند و در حقیقت واقعاً شما را دوست داشته باشند، اما نمی‌خواهند همه شاخه‌های درخت را قطع کنند. آنها سرمایه‌گذاران دیگری هم دارند، علاوه بر آن نظر اعضای هیئت‌مدیره هم هست؛ فکر می‌کنید با وجود این

موارد، آنها راضی می شوند از دوقلوهای وینکلوس که زاکبرگ بیش از هر کسی در جهان از آنها متنفر است، حتی یک پنی پول بگیرند؟ دلارهای شما هم مثل دلارهای بقیه مردم سبز است، اما متأسفانه از نظر دیگران علامت گذاری شده‌اند.»

کامرون گفت: «این احمقانه است. شما طوری از این موضوع صحبت می کنید که به نظر می رسد حتی اگر ما سعی خودمان را هم بکنیم، نمی توانیم پول مان را به کسی ببخشیم.»
جیک حتی لبخند هم نزد.

«اینجا نه. درست در همین لحظه، ممکن است ما در غذاخوری شرکت فیس بوک نشسته باشیم. در تمام رستوران‌های سیلیکون ولی، همه دارند در مورد فیس بوک صحبت می کنند؛ درباره اینکه در آینده قصد دارد چه شرکتی را بخرد؟ تا فردا چند نفر را میلیونر می کند؟ چه زمانی اقدام به عرضه اولیه سهام (IPO) خواهد کرد؟ باید خوشحال باشید که این رستوران پذیرای شماست.»

سیلیکون ولی برای کارآفرینان حوزه فناوری، دری از بهشت بود؛ یک آبادی در دل کویر، اما شاید برای برادران وینکلوس، با اینکه در رستورانی به نام اوسیس (به معنای بهشت) نشسته بودند، فقط یک بیابان بود.

جیک نوشیدنی اش را سر کشید. شاید هدف او ناراحت کردن آنها نبود، اما سخنانش به شدت کامرون را آزار داد و تمام خوش بینی او را از بین برد. از زمانی که آنها دریاچه کارنگی و المپیک را پشت سر گذاشتند، آتش رستگاری در وجودشان شعله ور شده بود، اما تمام این اشتیاق و احساس شادی از اینکه می توانند دوباره شروع کنند، روایت زندگی شان را تغییر دهند و هنوز هم بخشی از دنیای کارآفرینی باشند؛ با شنیدن این حرف‌ها از بین رفت و سرکوب شد؛ در واقع احساس شادی درون آنها جای خود را به ناامیدی داد.

به نوعی، این احساس شادی را زاکبرگ از آنها گرفت.

جیک دوباره ایستاد، نگاه عذر خواهانه‌ای به آنها کرد، سپس دستش را در جیبش فرو برد و ۲۰ دلار پول خرد مچاله شده بیرون آورد. کامرون و برادرش به جیک، پسری که احتمالاً پول کافی در حساب بانکی خود نداشت تا یک کیف پول برای خودش

بخرد، نگاه می‌کردند. جیک پول را روی میز و جلوی آنها گذاشت. این کار آفرین جوان در سیلیکون ولی به دنبال رؤیاهای خود بود و حتی می‌ترسید کسی ببیند که او اجازه داده پول نوشیدنی‌اش را دوقلوهای وینکلوس حساب کنند.

۴

همه چیز از کف شروع شد

جولای ۲۰۱۲

ساعت سه صبح

ایبیزا

یک جزیره تفریحی مدیترانه‌ای، ۱۴۴ کیلومتر دورتر از ساحل اسپانیا. وقتی قد یک نفر تقریباً دو متر و وزن او حدود ۱۰۰ کیلوگرم باشد و همراه برادر دوقلویش راه برود، نمی‌تواند به راحتی در میان جمعیت گم شود و یکدفعه غیثش بزند...

تایلر از شانه‌های بزرگش استفاده کرد تا جمعیت مترکم رقصنده‌های جشن را کنار بزند و از میان آنها عبور کند. او هر چند دقیقه سرش را پایین می‌برد تا با بندبازانی که روی بندهای لاستیکی متصل به سقف تاب می‌خوردند و می‌رقصیدند، برخورد نکند. صدای آهنگ به حدی زیاد بود که تایلر می‌توانست آن را در اعماق وجود خود حس کند، صدای موسیقی مثل یک ارتعاش الکتریکی قوی بود که مستقیماً از زمین خارج می‌شد. علاوه بر بندبازان، لامپ‌های نئونی بزرگی از سقف آویزان شده بودند و تایلر هر چند دقیقه یک بار مجبور می‌شد از چشم‌هایش در برابر پرتوهای چرخشی دستگاه رقص نور محافظت کند. همه جوان، خوش‌اندام و کاملاً بی‌عیب و نقص بودند، اما تایلر آن شب قصد نداشت با کسی آشنا شود. وقتی از میان نورهای لیزری که چشمش را می‌سوزاند، عبور می‌کرد، چشمانش را می‌بست تا با هیچ‌کس تماس چشمی برقرار نکند؛ در آن لحظه تایلر فقط می‌خواست ناشناس باقی بماند، اما این مسئله شدنی نبود... او ۳۰ سالش شده بود و تا آنجا که به یاد داشت، هرگز ناشناس نبوده است.

به هر حال این میهمانی که در سواحل یکی از زیباترین جزایر تفریحی جهان برگزار شده بود، جایی نبود که کسی بخواهد در آن شناخته شود. کلوپ شبانه پاچا (Pacha)، متعلق به یک شرکت هلدینگ اسپانیایی بود و به پاتوق ثروتمندان اروپایی و همچنین تفریحگاه طبقه اشراف هالیوود تبدیل شده بود. این دیسکو به خاطر جایگاه‌های رقص متعدد، سیستم‌های صوتی چند میلیون دلاری، اتاق‌های وی‌آی‌پی و دی‌جی‌های نامدارش مشهور شده بود و جوانان از سراسر جهان به طرف آن هجوم می‌آوردند. در حقیقت، نام پارتی آن شب «لعنت به من، من مشهورم» بود؛ تایلر در

مسیر رسیدن به میز وی آی پی خودش و برادرش کامرون، از کنار «نائومی کامپبل»، «کیت ماس» و «پاریس هیلتون» عبور کرد. حتی پاریس هیلتون هم به او خیره شده بود، اما تایلر تمام تلاش خود را کرد تا وانمود کند که متوجه نگاه او نشده است.

کامرون گفت: «خب، به اندازه کافی عجیب بود.»

تایلر تلوتلو خوران از میان نورها و جمعیت مردم به طرف کامرون حرکت می کرد و نزدیک بود که به او برخورد کند. کامرون نیشخندی به او زد. کامرون آویز بلند و مضحکی از گل ها و گیلاس های قرمز روشن را دور گردنش انداخته بود و از میهمانی دیگری که در خانه کناری در حال برگزاری بود، لکه های حباب روی گونه هایش باقی مانده بود. تایلر در آنجا فکر می کرد که جایگاه رقص، مدام پر از حباب های سفید می شود و بدتر از همه ممکن است بدشانسی بیاورد و کف همه جایش را بپوشاند.

حالا که با کامرون راه می رفت، به نظرش بیش از پیش انگشت نما شده بود. دو قلوهای همسان، بیشتر مورد توجه قرار می گیرند. در دوران دبیرستان، شباهت آنها نگاه های کنجکاو زیادی را به خود جلب می کرد. آنها علاوه بر شباهتی که به یکدیگر داشتند، عضو تیم قایقرانی هم بودند و از سال اول دبیرستان با هم تمرین می کردند. تقریباً تمام ساکنان «گرینویچ - کانکتیکات»، آنها را خیلی خوب می شناختند، در هاروارد هم شرایط این چنین بود. نام آنها در دانشگاه مشهور بود، آوازه برادران وینکلوس در تمام دانشگاه پیچیده بود. تایلر و کامرون ورزشکاران تیم اصلی دانشگاه و همچنین از اعضای مهم کلوپ «پورسلین» بودند که به عضوگیری از میان فرزندان طبقات بالای جامعه قدیم آمریکا شهرت داشت و رؤسای جمهور و پادشاهان در آن پرورش یافته بودند.

تایلر در حالی که برادرش جمعیت اطراف شان را دید می زد، پاسخ داد: «ما اینجا چه غلطی می کنیم؟»

- «فکر می کنم برای سرگرمی اینجا هستیم.»

کامرون به آرامی از زیر لوسترهای توپی ساحلی که نزدیک سر او تکان می خوردند، حرکت می کرد.

- «به نظر تو اینجا به من خوش می گذرد؟»

کامرون گفت: «می‌توانی میهمانی سالن کناری را امتحان کنی. اما مواظب باش ممکن است سینه پهلو کنی!»

تایلر به بار نوشیدنی که در انتهای تالار قرار داشت، اشاره کرد. متصدی بار، دور لباسش نوارهایی پر از شات‌های لوله‌ای درخشان داشت. با در نظر گرفتن حال و هوای کلوپ، تایلر احساس می‌کرد که رفتن به آنجا، گزینه مناسبی برای گذراندن بعدازظهرشان باشد.

رفتن به تعطیلات برای آنها کار عجیب و غریبی بود. تایلر و برادرش در تمام زندگی‌شان هرگز تعطیلات درست و حسابی را تجربه نکرده بودند و معمولاً وقت آزادشان، صرف تمرین کردن می‌شد. آنها بعد از فارغ‌التحصیلی، روزی شش ساعت، به مدت شش روز در هفته و ۵۰ هفته در سال ورزش می‌کردند و بعد از هر فصل، فقط دو هفته فرصت استراحت داشتند تا برای تمرین‌های بعدی آماده شوند.

اما دیگر آن دوران به پایان رسیده بود؛ آنها دیگر پاروزنان رقابتی نبودند. به علاوه، ظاهراً دیگر سرمایه‌گذار هم نبودند. تایلر و کامرون بعد از ملاقاتی که با جیک در اوسیس داشتند و بعد از شنیدن دلیل واقعی اینکه چرا نمی‌توانند در سیلیکون‌ولی سرمایه‌گذاری خطرپذیر داشته باشند، عقب‌نشینی کردند و به نیویورک برگشتند. این اتفاق کاملاً بی‌معنی و احمقانه بود؛ هیچ‌کس پول آنها را بر نمی‌داشت، زیرا پایان بازی همه کسب و کارها مثل هم بود. فیس بوک به مکنده بزرگی تبدیل شده بود که رؤیای هر کارآفرینی را می‌بلعید و همکاری با تایلر و کامرون مانند سم عمل می‌کرد. نام «وینکلوس» این اجازه را نمی‌داد که کسی برای تأمین سرمایه لازم به تایلر و کامرون روی بیاورد؛ فرقی نمی‌کرد که چقدر به پول احتیاج داشته باشند، هیچ کسب و کاری جرئت نداشت از آنها کمک بگیرد؛ دریافت سرمایه از برادران و وینکلوس ضربه مهلکی بود و برایشان گران تمام می‌شد.

تایلر با خود فکر می‌کرد قبل از این هم پیش آمده که به ته خط رسیده و روزهای بدتری را هم تجربه کرده باشند. بنابراین، با بازگشت به نیویورک شرایط را سبک و سنگین کردند تا بفهمند اقدام بعدی‌شان باید چه باشد.

مهم نبود که اختلاف میان آنها و زاکر برگ با چه مقدار پول حل شود، ضربه‌ای که

متحمل شده بودند به سادگی قابل جبران نبود و نمی‌شد بی خیال شوند. بر اساس گفته‌ها، «ادواردو ساورین»، شاکی دیگر فیس بوک، توانسته بود از زاگر برگ غرامت بیشتری بگیرد - چندین میلیارد دلار - و بی خیال ماجرا شود، اما آنها نمی‌توانستند مثل او باشند؛ شاید به این خاطر بود که بی خیال شدن در خون‌شان نبود. شایعه شده بود که ساورین در سنگاپور برای خودش یک زندگی تجملاتی دست‌وپا کرده، اما تایلر و برادرش احساس می‌کردند که با او فرق دارند.

با این حال آنها باید واقعیت را می‌پذیرفتند. آنها نمی‌خواستند شکست را بپذیرند، شاید نیاز داشتند کمی خستگی در کنند، دوباره راه بیفتند و مسیر جدیدی را پیدا کنند. این ایده کامرون بود که شانس‌شان را در ایبیزا امتحان کنند، اما تایلر از وقتی سوار هواپیما شدند، پشیمان شده بود. هر دوی آنها مجرد و جوان بودند و از شرکت کردن در میهمانی‌ها لذت می‌بردند، اما همیشه اهداف مهم‌تری داشتند. برای تایلر سخت بود که در زمان حال زندگی کند.

او در حالی که به شات‌های لوله‌ای زل زده بود، به طرف بار نوشیدنی حرکت می‌کرد و همزمان امیدوار بود که هر چه زودتر به آمریکا برگردند. در همین حین، ناگهان غریبه‌ای دستش را گرفت و لبخند زنان بالهجه غلیظ بروکلینی خود به او گفت: «آهای، شما وینکلوی معروف نیستید؟»

وینکلوی نام مستعاری بود که در دبیرستان روی آنها گذاشته بودند و بعدها به وسیله فیلمی که راجع به آنها ساختند، به شهرت رسیده و به یکی از همان چیزهای ماندگاری تبدیل شده بود که در مطبوعات باقی می‌ماند.

تایلر پاسخ داد: «راستش دنبال راه خروج بودیم»، اما آن مرد به این سادگی‌ها ول‌کن نبود. تایلر نگاهی به او انداخت؛ او جوانی عضلانی بود و احتمالاً در اوایل ۳۰ سالگی به سر می‌برد. پیراهن آستین کوتاه جذبی به تن داشت که عضلات سینه‌اش از پشت آن نمایان بود. او نگاهی جدی در چشمان خود داشت و موهای سرش را کاملاً تراشیده بود، اما برخلاف ظاهری که داشت، لبخند دوستانه‌ای روی لبانش نقش بسته بود؛ «لازم است با شما درباره مسئله‌ای صحبت کنم؛ یک کار مهم و واقعاً انقلابی.»

کامرون به آنها رسید و بیشتر از تایلر جذب جدیت او شد. کامرون هم گاهی

این گونه رفتار می کرد. تایلر با دیوانه‌ها رابطه خوبی نداشت، اما برادرش گاهی اوقات فکر می کرد که دیوانه‌بازی سرگرمی جالبی است.

«ما یک بار دست به کاری انقلابی زدیم و چندان برایمان فایده‌ای نداشت، به هر حال متشکرم.»

او پرسید: «منظورتان فیس بوک است؟ فیس بوک که دیگر پدیده انقلابی و جدیدی نیست، فیس بوک فقط یک شرکت است.»

عجیب به نظر می رسید، اما تایلر از درستی این حرف آگاه بود. ایده فیس بوک در ابتدا جدید و انقلابی بود؛ فیس بوک توانسته بود روابط اجتماعی افراد را از دنیای واقعی به دنیای مجازی بیاورد و آنها را بر بستر اینترنت بنشانند، فیس بوک توانسته بود تحول عظیمی در شیوه برقراری ارتباط با دیگران، نحوه گفت و گو کردن و رد و بدل کردن اطلاعات ایجاد کند. فیس بوک زمانی برای خودش پدیده‌ای جدید، تقریباً مستقل و جسورانه بود.

اما در این چند سالی که گذشته بود، حتی در این چند ماهی که از ملاقات آنها با جیک می گذشت، فیس بوک بر اینترنت سیطره پیدا کرده بود و برای تنفس، تمام اکسیژن سیلیکون ولی را مصرف می کرد. فیس بوک با پوشش دادن حجم زیادی از اطلاعات و تبدیل اطلاعات به پول، به سازمانی تبدیل شده بود که بر دیگران تسلط دارد؛ اکثر اوقات خیلی‌ها می گفتند که فیس بوک بیشتر شبیه برادر بزرگ‌تر است تا رابین هود (اصطلاح برادر بزرگ‌تر (Big Brother) به شخص یا سازمانی اشاره دارد که در امور خصوصی و داخلی مردم دخالت و نظارت داشته و به شدت آنها را کنترل می کند).

تایلر از او پرسید: «خب، بگویند چه فکری در سر دارید؟ یک شبکه اجتماعی دیگر؟»

مرد جدی دوباره لبخندی زد و بعد حرکتی گیج‌کننده انجام داد. او دستش را در جیبش کرد و یک دلار آمریکا درآورد و گفت: «پول هم نوعی شبکه اجتماعی است. درست حدس زدید، پول قدیمی ترین شبکه اجتماعی در جهان است.»



زیرزمین

«چارلی شرم» پله‌ها را دو تا یکی، پایین می‌رفت. یک دستش را روی نرده نازک چوبی راه‌پله و دست دیگرش را روی دیوار بلوکی ساده و خاکستری رنگ سمت راست خود گذاشته بود و در حالی که به موزیک گوش می‌کرد، به سمت مرکز فرماندهی، دفتر مرکزی، اتاق پادشاهی و غار خود در زیرزمین می‌رفت.

صدای بلند موسیقی رقص الکترونیکی که از هدفون پخش می‌شد، گوش او را پر از صدا می‌کرد و تک‌تک رشته‌های عصبی بدن کوچکش را به لرزه می‌انداخت. از وقتی که یکی از دوستان دوران دانشگاهش که در یکی از شرکت‌های سرمایه‌گذاری وال‌استریت کار می‌کرد، او را به بهانه جشن راه‌اندازی شرکت جدید چارلی بیرون برده بود، دو هفته‌ای می‌شد که به این سبک موسیقی گوش می‌داد. چارلی حدس می‌زد که دوستش او را به یکی از کلوب‌های بالای پل منهتن، جایی در چلسی برده باشد، البته ساعت دو نیمه شب هوا به قدری مه‌آلود بود که همه جا خوب دیده نمی‌شد. آنچه او از کلوب به یاد داشت، این بود که آنجا بسیار شلوغ بود و دختران بسیاری با لباس‌های متنوع و کفش‌های پاشنه‌بلند در آنجا حضور داشتند. از سوی دیگر، چارلی کاملاً مطمئن بود که در واقع با هیچ‌یک از آن دختران صحبت نکرده است؛ به هر حال، آنجا نیویورک بود و قد اکثر دختران یک سر و گردن از او بلندتر بود. علاوه بر آن، دوست او میزی در گوشه کلوب گرفته بود که پر از نوشیدنی بود، این نوشیدنی‌ها مثل چیزهای ارزان‌قیمتی که چارلی پیش از آن دیده بود، نبودند. هر چه باشد، یکی از مزایای کار کردن برای یک بانک سرمایه‌گذاری، داشتن یک کارت اعتباری شرکتی بود. حتی برای لحظه‌ای هم که شده، این هدفون‌های پلاستیکی خاطرات آن روز را برای چارلی زنده می‌کردند.

چارلی از پله‌ها پایین رفت و کار خود را از یک جفت جعبه مقوایی که پر از صفحه کلیدهای شکسته و روترهای بی‌سیم آسیب‌دیده بودند، شروع کرد. اطراف او پر از این جعبه‌ها بود، چیزهایی که از کسب‌وکارهای قبلی او باقی مانده بودند. در واقع این وسایل به کسب‌وکارهایی که او در زمان دبیرستان شروع کرده بود، مربوط می‌شدند. در این حین بچه‌های دیگر در مدرسه یهودی «یشیوا» در «فلت بوش» (Yeshiva of Flatbush) مشغول خواندن تورات بودند؛ بله درست است، در

تعدادی از این جعبه‌ها کلاه عرقچین، کتاب دعا و شمعدانی‌هایی هم پیدا می‌شد که در عبادتگاه‌های یهودی به کار می‌رفتند. چارلی قبلاً زنگ تفریح‌ها به صورت پنهانی از محوطه مدرسه دور می‌شد و به خانه همسایه‌ها می‌رفت تا لوازم الکترونیکی خراب، مثل کامپیوترها، روترها، دستگاه‌های پخش دی‌وی‌دی و حتی دستگاه‌های ضبط کاست را جمع کند، به غار خود ببرد و آنها را تعمیر کند. او اسم شرکت خود را «اپیفنی دیزاین اند پروداکشن» (Epiphany Design and Production) گذاشته بود، چون از کلمه «اپیفنی» (به معنای تجلی و ظهور) خوشش می‌آمد. بعد از دبیرستان، پیش از آنکه وارد کالج بروکلین شود، کسب و کار دومش را راه‌اندازی کرد؛ یک سایت خرده‌فروشی آنلاین به نام «دیلی چک‌آوت» (Daily Checkout) برای گرفتن سفارش‌های روزانه.

همه‌جا پر از جعبه‌های کوچک و بزرگ شده بود. چارلی این جعبه‌ها را کنار دیوار بلوکی خاکستری‌رنگ زیرزمین روی هم چیده بود و هر می‌درست کرده بود که اگر «رامسس»، فرعون مصر باستان آن را می‌دید، به او افتخار می‌کرد. پشت جعبه‌ها، قفسه‌های فلزی شیاردار با ابزارهای کار چارلی پوشیده شده بودند؛ هویه لحیم‌کاری، صفحه مدار، انبردست، سیم‌چین و سیم‌سیاری که مثل یک موجود زنده به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد.

چارلی وسایلی را که جلوی راهش بود، کنار زد و به میز کارش رسید؛ یک میز چوبی قدیمی و کوچک که به‌سختی برای تجهیزاتی مثل کامپیوتر، سه مانیتور که هر سه کنار هم قرار داشتند و کیبورد او جای کافی داشت. اما برای او مهم نبود که این میز چقدر قدیمی است، حتی با وجود اینکه از دوران مدرسه از آن استفاده کرده بود.

او می‌دانست که یک روز عکس این مکان روی جلد مجلات چاپ می‌شود، شاید حتی اشیای آن با دقت تکه‌تکه می‌شد و به موزه «اسمیتسونین» منتقل می‌شد، تا در کنار دندان جورج واشنگتن یا اولین سیستم کامپیوتری مکیتاش استیو جابز قرار بگیرد (موزه اسمیتسونین (Smithsonian)؛ بزرگ‌ترین موزه علمی - فرهنگی - تحقیقاتی جهان است).

درست است که او مطمئن نبود مکیتاش استیو جابز در این موزه باشد، اما اگر آنجا

بود خوب می‌شد. آن وقت میز چارلی می‌توانست درست در کنار آن قرار بگیرد. در کالیفرنیا، خیلی‌ها از یک گاراژ ساده تحولات بزرگ را شروع کرده بودند؛ استیو جابز و استیو ورنیاک اولین کامپیوترهای شخصی خود را در کنار قفسه‌های آچار یک گاراژ در لوس‌آلتوس ساختند، «بیل هویت» و «دیو پاکارد» اولین محصولات خود را پشت درهای گاراژی در پالوآلتو ساختند و «لری پیج» و «سرگئی برین»، بنیان‌گذاران شرکت گوگل که از فارغ‌التحصیلان دانشگاه استنفورد بودند، کارشان را از گاراژ «سوزان وویچیتکسی» در منلوپارک شروع کردند. برعکس کالیفرنیا، در بروکلین همه خانه‌ها گاراژ نداشتند؛ اما اکثر خانه‌ها زیرزمین داشتند و در بخشی از بروکلین که چارلی در آنجا بزرگ شده بود، این زیرزمین‌ها جای شلوغ، تاریک و کثیفی بودند که معمولاً بوی خوبی از آن به مشام نمی‌رسید.

اگر از بالا به محله آنها نگاه می‌کردید، خیابان‌های باریک آن از «نوستراند» (Nostrand) تا خیابان ششم غربی ادامه داشت و شاید شبیه هر منطقه دیگری از آن شهرک بود. اما در حقیقت، خانه‌ای که چارلی در آن زندگی می‌کرد، درست میان جامعه ۷۵,۰۰۰ نفری یهودیان ارتدوکس سوری قرار گرفته بود؛ جایی که برای خودش یک جزیره قومی، مذهبی و فرهنگی بود. آنها گروه خودشان را «SYS» می‌نامیدند و مانند سایر فرقه‌های یهودی ارتدوکس لباس مشکی نمی‌پوشیدند. پوششی که برای خود انتخاب کرده بودند تا حدودی به آنها اجازه می‌داد تا به عنوان عضوی از جامعه گسترده یهودیان و غیریهودیان و در حوزه کارآفرینی و مالی فعال باشند؛ یهودیان ارتدوکس سوری با سنت‌ها و قوانین دقیقی که به نسل‌های گذشته برمی‌گشت، در کنار هم زندگی می‌کردند. بیشتر این قوانین سخت و ظالمانه که با نام «دستور رسمی» شناخته می‌شدند، توسط گروهی از خاخام‌های سوری در سال ۱۹۳۵ وضع شده بودند و این دستورات بر منزوی ماندن اعضای فرقه تأکید جدی داشتند: «هیچ مرد یا زنی از جامعه ما حق ندارد که با افراد غیریهودی ازدواج کند؛ این قانون شامل کسانی که دین خود را تغییر می‌دهند هم می‌شود که این کار آنها از نظر ما دروغین و بی‌ارزش است.» البته نتیجه این استراتژی کوتاه‌فکرانه خاخام‌ها، بسیار موفقیت‌آمیز بود و جامعه یهودیان سوری را دست‌نخورده نگه می‌داشت؛ همه اقوام

و بستگان چارلی در ۴۰۰ متری خانه آنها زندگی می‌کردند و همگی در بروکلین ساکن شده بودند. به عبارتی اعضای جامعه یهودیان سوری به‌طور همزمان موفق شده بودند حضور خود را در امپراتوری‌های مالی خارجی گسترش دهند و در زمینه املاک، خرده‌فروشی و فناوری فعالیت داشته باشند.

چارلی به میز کارش رسید و روی صندلی نشست، هدفون را از گوشش بیرون آورد و گوشی تلفنش را کنار کیبورد گذاشت. سپس کامپیوترش را روشن کرد و به سراغ اکانت اسکایپ خود رفت.

در کمتر از یک دقیقه، تصویر شریک تجاری او در گوشه سمت چپ مانیتور ظاهر شد. او پنجره گفت‌وگویشان را کوچک کرد تا همزمان رشته‌های کدی را که مانند رودخانه در مرکز صفحه‌نمایش جریان داشتند، کنترل کند.

شریک تجاری چارلی از طریق میکروفن داخلی کامپیوتر به او گفت: «دیر کردی، کم‌کم داری به این دیر آمدن عادت می‌کنی، درست است؟»

چارلی با دقت به کدی که روی صفحه مانیتور بود، نگاه می‌کرد. او به طرز صحبت کردن «گرت نلسون» عادت کرده بود؛ او خیلی اهل سلام و احوالپرسی نبود، با عجله حرف می‌زد و البته لهجه غلیظ ولزی او باعث می‌شد که نیمی از حرف‌هایش غیر قابل فهم باشد. برای همین بود که بیشتر تعاملات آنها در قالب ایمیل یا پیام کوتاه صورت می‌گرفت. در واقع، چارلی معتقد بود که آنها در تمام این مدت، کمتر از ۱۷ دقیقه به‌صورت شفاهی با یکدیگر مکالمه داشته‌اند. لهجه غلیظ گرت در پیام‌های متنی مشخص نبود و سندرم «آسپرگر» (Asperger)، به‌عنوان طیف ملایمی از بیماری همراه داشت (سندروم آسپرگر)، به‌عنوان طیف ملایمی از بیماری او تیسیم شمرده می‌شود و وجه تمایز آن، حفظ مهارت‌های تکلمی، هوش بالا و حافظه بلندمدت قوی است. آسپرگر یکی از گروه‌های اختلالات عصبی است که روی رفتار فرد، استفاده از زبان و ارتباطات و الگوهای اجتماعی فرد تأثیر می‌گذارد. گرت از کلمات به‌خوبی استفاده می‌کرد و حتی یک کلمه از موضوعات غیرکاری حرف نمی‌زد؛ هر چیزی که به زبان می‌آورد مربوط به کارشان بود که این ویژگی او را به بهترین شریک کاری ممکن برای چارلی تبدیل می‌کرد.

چارلی همان‌طور که کد را بررسی می‌کرد، گفت: «همه‌چیز خوب به نظر می‌رسد؛ تراکنش‌ها که مشکلی ندارند و به نظر می‌رسد که سرورها می‌توانند یک پایگاه مشتری تقریباً بزرگ را مدیریت کنند. برای شروع، خیلی خوب است.»

همان‌طور که در ذهنش محاسبات را مرور می‌کرد، روی صندلی‌اش تکان می‌خورد. با اینکه جثه کوچکی داشت، اما دائماً در حال حرکت بود و همین امر باعث می‌شد این‌گونه به نظر برسد که او نسبت به هیکلش، فضای بیشتری را اشغال کرده است. او نیز دوست داشت سریع صحبت کند. در واقع، همه‌چیز در مورد او به سرعت اتفاق می‌افتاد؛ او سریع راه می‌رفت، تندتند صحبت می‌کرد و به‌طور کلی مغز او عملکرد سریعی داشت. حتی موهای صورتش هم سریع رشد می‌کردند؛ با اینکه هر روز صبح اصلاح می‌کرد، باز هم در نیمه‌های روز ته‌ریش داشت.

سرعت فعالیت ذهن او بسیار بالا بود، شاید همین موضوع تمرکز او را در دوران دانشجویی، از تعمیر وسایل الکترونیکی به سمت کدنویسی معطوف کرده بود. چیزهایی که یاد گرفته بود، در نهایت از او یک هکر ماهر ساخته بودند. کار کردن روی سخت‌افزار زمان‌بر بود. زمانی که او روی سخت‌افزار کار می‌کرد، آرام و بادقت بود؛ اما زمانی که کد می‌نوشت یا چیزی را هک می‌کرد، این کار را به سرعت برق انجام می‌داد. البته، هک کردن خطرات خود را داشت و اگر مراقب نبود، می‌توانست خود را به دردسر بزرگی بیندازد.

چارلی بعد از هک سیستم دانشگاه غنا، با ارسال راهنمایی‌های خصوصی به آنها، درباره جزئیات آسیب‌پذیری سیستم امنیتی‌شان توضیح داد. این حسن‌نیت در حلقه‌های امنیتی به‌عنوان «افشای مسئولانه» شناخته می‌شود. او همچنین سیستم امنیتی فرودگاهی در آلمان را هک کرده بود و با اسم مستعار «یانکی»، در انجمن‌های هکری فعالیت داشت.

چارلی یک هکر کلاه‌سیاه (هکری که افکار و ایده‌های مخرب و جنایی داشته باشد) و خرابکار نبود که به دنبال منافع مالی باشد؛ او بیشتر یک هکر کلاه‌سفید بود و با هدف پیدا کردن نقص‌های امنیتی این کار را انجام می‌داد (کلاه‌سفید به گروهی از هکرها گفته می‌شود که کارهای مفیدی انجام می‌دهند، با هدف کشف

آسیب‌پذیری به سیستم‌های امنیتی نفوذ می‌کنند و نیت بدی ندارند). در واقع، همین هک کردن او را به سمت کسب و کار جدیدی سوق داد که قرار بود با گرت، شریک ولزی و خیال‌پردازش شروع کند؛ مردی که هرگز از نزدیک با او ملاقات نکرده بود. کسب و کاری که از نظر چارلی یک اتفاق واقعاً انقلابی در تاریخ فناوری به حساب می‌آمد.

ماجراجویی جدید او تقریباً از سه سال پیش، زمانی که هنوز دانشجوی سال آخر بود، شروع شد. بعد از گذراندن یک روز کسل‌کننده در انجمن‌های هک مختلف، چارلی ناگهان ایمیل کوتاه و عجیبی را دید که به فهرست پستی فعالان حوزه رمزنگاری ارسال شده بود. این ایمیل از طرف شخصی به نام ساتوشی ناکاموتو ارسال شده بود که می‌گفت او یک نوع ارز مجازی جدید و متفاوت ایجاد کرده و بعداً در یک وایت‌پیپر در مورد آن توضیح خواهد داد.

چارلی در ابتدا فکر کرد که این ایمیل یک شوخی است و با خود گفت: «چه مزخرفات احمقانه‌ای!». به هر حال، این ساتوشی ناکاموتو چه کسی بود؟ چارلی برای پیدا کردن سوابق بیشتر از شخصیت ساتوشی، نگاهی به انجمن‌ها کرد، اما نتوانست اطلاعاتی پیدا کند. ساتوشی همچنان غریبه بود؛ مردی که ادعا می‌کرد ژاپنی است و سی و چند سال سن دارد، اما متن ایمیل‌های خود را به زبان انگلیسی مصطلح و کاملاً درست می‌نوشت. با این حال، زمانی که چارلی گزارش دقیق و جامع او را خواند، مشخص بود که ساتوشی فرد نابغه‌ای است و در حوزه‌های مختلف و زمینه‌های گوناگون از جمله رمزنگاری، ریاضی، علوم کامپیوتر، شبکه‌های همتا به همتا، اقتصاد و غیره تخصص دارد. چطور امکان داشت که چنین فرد باهوش و برجسته‌ای وجود داشته باشد و تا آن روز مثل شبیحی در دنیای اینترنت و کاملاً خیالی باقی مانده باشد؟ چطور ممکن بود که حتی چارلی هم از وجود چنین مردی بی‌خبر باشد؟

یا چنین زنی.

یا شاید هم آنها.

شور و شوق دوست اینترنتی جدید او، گرت نلسون، در انجمن‌های رمزنگاری،

مانع از این می‌شد که چارلی به زندگی روزمره خود ادامه دهد و این ایمیل‌ها و وایت‌پیپر ساتوشی را نادیده بگیرد. چارلی می‌دانست که گرت به راحتی هیجان‌زده نمی‌شود؛ قبل از ساتوشی و وایت‌پیپر او، چارلی تصورش را هم نمی‌کرد که شخصی مثل گرت حتی توانایی هیجان‌زده شدن را هم داشته باشد. اما اکنون گرت واقعاً هیجان‌زده شده بود؛ این اتفاق بزرگ و مهمی بود. انقلابی رخ داده بود.

طی سال‌های بعد، چارلی متوجه شد که حق با گرت بوده است. چارلی وقتی به آخر کد رسید، صورتش را به صفحه مانیتور نزدیک کرد. تمام حواسش به رشته‌های کد بود و به سختی پیشنهادهای گرت را می‌شنید. در این حین صدای موسیقی از هندزفری چارلی که روی میز بود و البته صدای قدم‌های مادرش از آشپزخانه بالای زیرزمین، به گوش می‌رسید. تقریباً سه سال بعد از خواندن وایت‌پیپر ساتوشی، چارلی یقین پیدا کرد که آنچه ساتوشی می‌گوید، می‌تواند همه چیز را تغییر دهد. در نهایت، چارلی تصمیم گرفت که سوار بر موج این تغییر، همه چیز را از زیرزمین خانه مادرش شروع کند و به تاریخ ببیند.



عشق در ناامیدی

«پول هم نوعی شبکه اجتماعی است. بسیار خوب، برداشت خوبی بود.»
 تایلر به پهلوی روی یک آرنج دراز کشیده بود و به صندلی سفیدی تکیه داده بود. او حسابی خوش تیپ شده بود؛ یک کلاه حصیری ساحلی روی سرش گذاشته بود و پیراهن کتان سفید و لباس شنای رنگ روشنی به تن داشت. کامرون هم بدون پیراهن و در حالی که لباس شنای مشابهی تنش کرده بود، در سمت چپ تایلر دراز کشیده بود و کار خاصی انجام نمی داد. سایبانی آنها را از تابش نور خورشید در امان نگه می داشت. نسیم مدیترانه دریا را غلغلک می داد و موج های ریز و درشت، ساحل سوزان را خنک می کردند.

«تو چیزهایی در مورد شبکه های اجتماعی می دانی و من پول را می شناسم. پول مردم را به هم متصل می کند. این یک نوع تعامل است و زمان آن رسیده که این تعامل به صورت مجازی برقرار شود.»

«دیوید ایزار» (David Azar)، مرد عضلانی که شب قبل در پاچا با او ملاقات کرده بودند، دقیقاً روبه روی آنها نشسته بود. او کار آفرینی از بروکلین و صاحب یک بنگاه زنجیره ای و وصول چک بود. دیوید پیراهن سفید یقه بازی پوشیده بود و روی چهار پایه ای که بین یک صندلی راحتی و کاناپه قرار داشت، پاهایش را روی هم انداخته و چمباتمه زده بود. کنار صندلی راحتی، میز چوبی آفتاب خورده ای قرار داشت که روی آن پر از میوه و نوشیدنی های قیمتی بود.

هر سه بی حرکت درست در میان «بلو مارلین - ایبیزا» (Blue Marlin Ibiza)، معروف ترین کلوپ ساحلی وی آی پی در جهان و بهشت چند طبقه ای که قسمتی از آن متعلق به یک رستوران درجه یک و قسمتی دیگر مربوط به یک میهمانی روزانه اروپایی بود، دراز کشیده بودند. بعد از ظهرها، استراحت روی صندلی های ساحلی آنجا، ۴۰۰ یورو هزینه بر می داشت و قیمت کرایه صندلی های پشت دی جی، سه برابر آن بود. هیچ کس بعد از ظهر یکشنبه برای گفت و گوی کاری به بلو مارلین نمی آمد. بلو مارلین فقط جای استراحت کردن، آفتاب گرفتن و گوش دادن به موسیقی شاد بود؛ جایی که افراد برجسته و مشهور، در نیمکره شرقی آن دیده می شدند.

اکثر افراد آنجا، اروپایی تبار و شیک پوش بودند؛ هم کسانی که روی نیمکت های

شبیبه هم نشسته بودند و در رستوران پنج ستاره بلو مارلین غذا می خوردند و هم کسانی که در حال رقصیدن بودند. انگار همه داشتند با بدن برنزه و لباس شنایشان خودنمایی می کردند. تایلر و کامرون حتی اسم بعضی از مدل های معروفی را هم که آنجا بودند، می دانستند. وقتی با پرواز بارسلونا وارد این جزیره اسپانیایی می شدند، عکس دختری را که دو صندلی آن طرف تر نشسته بود، روی مجله هواپیمایی ایبیزا ایرلاین دیده بودند. انگار تازه از اجرای شوی لباس به بلو مارلین آمده بود. مسیر چوبی طولانی که مستقیماً مرکز کلوب ساحلی را به دریا متصل می کرد، درست شبیه سکوهایی بود که مدل ها روی آن راه می رفتند. میهمانان روی این سکو منتظر قایق های مسافربری و جت اسکی ها می ماندند تا آنها را به کشتی های تفریحی و کافی شاپ هایی که در آن سوی ساحل حفاظت شده قرار داشتند، برسانند. چهره های جدید در بلو مارلین توجه زیادی را به خود جلب می کردند، اما کسی گوشی موبایلش را بر نمی داشت تا از آنها عکس بگیرد؛ افراد معروف در واقع بخشی از چشم انداز بلو مارلین بودند و حضور آنها برای کسی عجیب و تازه نبود.

تایلر نگاهش را از گذرگاه چوبی و ستاره های اینستاگرامی که با کفش های پاشنه بلند روی آن قدم می زدند، دور کرد و به دیوید گفت: «سراپا گوشم، به شرطی که ایده شما بتواند مشکل انتقال پول رهن ویلای اجاره ای ما را حل کند.» در حقیقت، آنها در پرداخت ودیعه و بلایشان به مشکل برخورد کرده بودند و با اینکه دو روز از سفرشان به ایبیزا گذشته بود، هنوز موفق نشده بودند که به صاحب ویلا پولی پرداخت کنند. این مشکل به آنها نشان می داد که عملکرد سیستم پولی در سال ۲۰۱۲ چقدر ضعیف و ناکافی است. در آن زمان برای هر نوع تعامل از راه دوری یک کانال ارتباطی مفید وجود داشت؛ با استفاده از فیس بوک امکان برقراری ارتباط با هر کسی و در هر کجای جهان وجود داشت، با اسکایپ برقراری تماس با هر کجای دنیا ممکن بود و تنها با ارسال یک ایمیل می توانستید با دیگران گفت و گو کنید. به علاوه اینکه استفاده از تمام این کانال های ارتباطی رایگان بود. اما وقتی نوبت به ارسال پول می رسید، فقط می توانستید برای خودتان آرزوی موفقیت داشته باشید؛ شرایط پرداخت های برون مرزی در سال ۲۰۱۲، چیزی بهتر از سال ۱۹۷۳ (سالی که پاچا برای

اولین بار افتتاح شد) نبود؛ برای انتقال پول، همچنان باید از همان سیستم بانکی محدود و قدیمی استفاده می کردید؛ سیستمی که پیش از به وجود آمدن اینترنت تدوین شده و در تمام این سالها توسط دلان و رانت خواران آلوده شده بود. انتقال پول در چنین سیستمی تنها با اجازه قدرت مرکزی شبکه ممکن بود، آن هم با سرعت خیلی پایین. در حقیقت سریع ترین و مطمئن ترین راه برای انتقال پول این بود که از فرودگاه بین المللی جان اف کندی در نیویورک یک کیف پر از پول را به ایبیزا بفرستند.

در عوض، دو قلوها سریع تر از پول اجاره به ایبیزا رسیدند. اما خوشبختانه، صاحب ویلا که مرد ایتالیایی خوش خنده ای بود، شرایط را درک می کرد و با نحوه کار اقتصاد جهان و مشکلات تراکنش های بین المللی آشنا بود. او طوری رفتار می کرد که انگار راننده شخصی آنهاست؛ وقتی تایلر و کامرون را جلوی فرودگاه سوارون سفارشی خود کرد، دو تلفن همراه هوشمند در دستانش بود و هندزفری بلوتوثی که به گوشش متصل کرده بود، از زیر موهایش دیده می شد.

ایزار گفت: «چیزی که از آن صحبت می کنم، کاملاً جدید است؛ یک پول دیجیتال غیر متمرکز و واقعی که به سادگی ارسال یک ایمیل رد و بدل می شود. در سیستم آن هیچ واسطه ای وجود ندارد. هیچ قدرت مرکزی بر آن حاکم نیست. پولی که از آن حرف می زنم با سرعت برق و از طریق اینترنت ارسال می شود. این سیستم، کاری را که «نپستر» برای موسیقی کرد، برای پول انجام می دهد.»

تایلر نگاهی به سمت جایگاه ویژه دی جی انداخت؛ مرد جوان فرانسوی که پشت سیستم کامپیوتری اش بالا و پایین می پرید، آن قدر جمعیت زیاد بود که نمی شد فهمید دست و پای هر کس کدام است.

کمتر از یک قرن پیش، دی جی ها مجبور بودند برای هر اجرای زنده، صدها دیسک وینیل را در یک کیف فلزی سنگین دنبال خود بکشند، اما اکنون می توانستند همه چیز را با استفاده از یک فلش مموری کوچک، در جیب خود حمل کنند. اگر موسیقی توانسته بود از دنیای فیزیکی به دنیای دیجیتال برسد، پس پول هم می توانست دیجیتالی شود.

در حقیقت پول پیش از آن به شکل های مختلفی وارد دنیای دیجیتال شده بود. برای

نمونه، وقتی مبلغی را سپرده گذاری می کنیم و به عنوان مثال چند میلیون دلار در بانک می گذاریم، بانک پول ما را در یک خزانه فیزیکی نگه نمی دارد و در عوض این پول بلافاصله به اعتبار دیجیتالی تبدیل می شود؛ در واقع، بانک ها تنها مبلغ کمی از پول را به صورت فیزیکی نگهداری می کنند. بر اساس قوانین بانکداری فدرال، بانک های آمریکایی موظف اند که تنها ۱۰ درصد از پول سپرده را به صورت پول نقد نگهداری کنند. این مسئله به این معناست که اگر شما ۱۰۰ دلار پول را در بانک سپرده گذاری کنید، در حقیقت ۱۰ دلار پول نقد در خزانه بانک دارید و ۹۰ دلار باقی مانده، دیجیتالی شده و به صفر و یک هایی تبدیل شده که در سخت افزارهای کامپیوتری، یا در فضای ابری ذخیره می شوند.

بنابراین، تنها پول فیزیکی که افراد در اختیار داشتند، اسکناس هایی بود که در کیف شان نگهداری می کردند و بقیه پول آنها توسط واسطه هایی که کار مزد دریافت می کردند، به داده های کامپیوتری تبدیل می شد.

پول جدیدی که اِزار در مورد آن صحبت می کرد، نیازی به این مرحله نداشت، زیرا خودش به صورت پیش فرض، یک نوع داده کامپیوتری بود.

یک نوع پول دیجیتال و غیر متمرکز که هیچ قدرت مرکزی بر آن حاکمیت ندارد. بدون شک، اِزار مانند فروشندگانی که سعی دارد مشتری هایش را متقاعد کند، به نوعی بازار گرمی می کرد. در حقیقت، او آن قدر با شوق و ذوق از این ایده صحبت می کرد که انگار از پیش دلان اتومبیل بروکلین به ایبیزا آمده است. اما صحبت های او درست به اندازه موسیقی که دی جی فرانسوی پخش می کرد، تأثیر گذار بود.

در آن زمان، پول توسط سیستم های نظارت شده و قدرتمندی مانند ویزا، مستر کارت، وسترن یونیون و دولت های دور و نزدیک، توزیع می شد. سیستمی که بسیار کنترل شده بود، اما نقص های مشهودی داشت؛ کاستی ها و مشکلاتی نظیر تأخیر زمانی، کارمزدهای بی دلیل و کاغذبازی های پی در پی.

تایلر و برادرش دقیقاً بعد از دست و پنجه نرم کردن با چنین سیستم هایی برای استراحت به ایبیزا پناه آورده بودند؛ سیستم های دادگاهی که از دستور یک شخصیت واحد پیروی می کردند. برای نمونه، قدرت مرکزی دادگاه های فدرال کالیفرنیا

در دست قاضی «جیمز ویر» (James Ware) بود و بر اساس حکم او دوقلوها نمی‌توانستند پرونده شکایت از فیس‌بوک را دوباره باز کنند (او سال‌ها به دروغ می‌گفت برادر کوچک‌تری داشته که در جریان جنبش حقوق مدنی آمریکا، قربانی انگیزه‌های نژادپرستانه شده و به قتل رسیده است که البته این دروغ بعدها به توییخ قضایی او منجر شد) و بعد از آن پرونده آنها به دادگاه استیناف حوزه نهم ایالات متحده آمریکا ارجاع داده شد که در آن «الکس کوزینسکی» (Alex Kozinski)، رئیس دادگستری، رأی جیمز ویر را تأیید کرد (قدرت مرکزی این دادگاه در دستان کوزینسکی بود و اهمیتی نداشت که او سال‌ها کارکنان خانم را مورد آزار و اذیت جنسی قرار داده است. او هنگامی که کارکنان خانم در اتاق کارش حضور داشتند، پوشه‌های حاوی تصاویر مستهجن را جلوی آنها در کامپیوترش باز می‌کرد، و پیش از آن، بنا بر برخی اظهارات، از سرورهای نگهداری می‌کرده که در آن پر از تصاویر مستهجن و تحقیرآمیز بوده است).

یک نوع پول دیجیتال و غیرمتمرکز، که هیچ قدرت مرکزی بر آن حاکمیت ندارد. شاید حال و هوای موقعیت مکانی آنها یا احساسی که در آن بازه از زمان داشتند، باعث می‌شد با علاقه به حرف‌های او گوش دهند؛ حال به خاطر هر چه بود، تایلر مجذوب بازار گرمی این فروشنده بروکلینی شد.

ایزار به صحبت کردن ادامه داد و گفت: «سیستمی که از آن حرف می‌زنم مثل نپستر یک شبکه همتا به هم‌متا و کاملاً متن‌باز است. همه می‌توانند به سوابق ثبت شده در شبکه آن دسترسی داشته باشند و هیچ بخشی از اطلاعات آن از کسی پوشیده نیست. همه چیز آن کاملاً برای همه باز است و دموکراسی به معنای واقعی کلمه در آن حاکمیت دارد. علاوه بر آن، عملکرد این سیستم پولی جدید کاملاً مبتنی بر ریاضیات است، نه دخالت انسانی.»

ایزار از روی میزی که میان‌شان بود، بطری نوشیدنی را برداشت و لیوانش را پر کرد. در حالی که لیوان نوشیدنی‌اش را بالا و رو به خورشید نگه داشته بود، با این جمله صحبت‌هایش را تمام کرد: «این شبکه را بیت‌کوین می‌نامند. بیت‌کوین نوعی ارز دیجیتال است.»

کامرون همان طور که روی صندلی دراز کشیده بود، پاسخ داد: «نوعی ارز دیجیتال؟ از جهتی جنایی به نظر می‌رسد، این چیزی که می‌گویند غیرقانونی نیست؟»
 «فکر نمی‌کنم در دنیای بیت کوین از این کلمه حتی استفاده شود. در واقع این بخشی از درخشش بیت کوین است که بدون نیاز به تأیید دولت کار می‌کند. هیچ دفتر مرکزی ندارد که پلمب شود، مگر آنکه خود اینترنت را قطع کنند.»

قطعی اینترنت؟ تایلر می‌توانست حدس بزند که مرد فروشنده درشت‌هیکل داشت به شکلی داستان‌سرایی می‌کرد. ظاهراً درباره چیزی که تبلیغش را می‌کرد، اطلاعات فنی زیادی نداشت و به نظر نمی‌رسید که پشت بازار گرمی‌هایش درک عمیقی از بیت کوین وجود داشته باشد. اما همان طور که می‌گفت، پول را می‌شناخت. البته نه پول وال‌استریت؛ او صاحب یک بنگاه زنجیره‌ای و وصول چک بود که فعالیت آن در خارج از محدوده زندگی یهودیان ارتدکس بروکلین نیز گسترش پیدا کرده بود، پس او با چنین پولی آشنا بود. او ارتباط هیجانی پول را می‌فهمید و با ناامیدی افرادی که سعی داشتند چک‌های خود را نقد کنند، اما به سیستم بانکی قدیمی دسترسی نداشتند، آشنا بود. او همه چیز را درباره سرعت انتقال پول و نقدینگی می‌دانست.

ایزار گفت: «در پول نقد مرسوم، مسئله اعتماد حرف اول را می‌زند. شما باید به سیستم کامپیوتری بانک‌ها و واسطه‌ها اعتماد داشته باشید. اما در شبکه بیت کوین، نیازی نیست که به هیچ‌کس اعتماد کنید. چون همان طور که گفتم همه‌اش بر مبنای ریاضیات است.»

تایلر نگاهی به برادرش انداخت. کامرون با دقت به ایزار و صحبت‌های او گوش می‌کرد. هیچ‌یک از آنها قبلاً چیزی در مورد این مسئله نشنیده بودند؛ نه در جلسات استارت‌آپ‌ها صحبتی از آن شده بود، نه در ملاقات‌هایی که در سیلیکون‌ولی داشتند و نه در اوسیس. هیچ‌کجای «سند هیل» نیز چیزی از آن نشنیده بودند. هنوز برایشان روشن نشده بود که این ارز دیجیتال چطور کار می‌کند و ریاضیات دقیقاً چه ارتباطی با آن دارد، اما اینکه یک سیستم پولی عاری از اعتماد و عاری از واسطه وجود داشت که هیچ نهاد ناظری بر آن حاکمیت نمی‌کرد، از نظرشان فوق‌العاده و باورنکردنی بود.
 - «تایلر! مرا نگاه کن! فکر می‌کنم شب گذشته شما را در پاچا دیدم! بیایید با هم

یک نوشیدنی بخوریم.»

تایلر سرش را چرخاند تا کسی که او را صدا می‌کرد، پیدا کند. چند آمریکایی را دید که از دور برایش دست تکان می‌دادند. تایلر تقریباً دو نفر از آنها را می‌شناخت و حدس می‌زد که آنها را قبلاً در نیویورک دیده باشد. تایلر فکر می‌کرد که یکی از آنها هنرمند قدبلندی به نام جاش یا جیسون باشد که برای نمایش آثار هنری استادان نقاشی دیواری اوایل دهه ۷۰ میلادی یک گالری هنری در مرکز شهر برگزار کرده و یکی دیگر از آنها دختر سبزه‌رویی بود که آشنا به نظر می‌رسید و لباس‌شنای قلاب‌بافی شده و ریشه‌دار ضخیمی پوشیده بود. بقیه آنها هم آدم‌های جالبی به نظر می‌رسیدند. مشخص بود که هنوز ۲۵ سال‌شان نشده و با اینکه آن طرف دنیا بزرگ شده بودند، بار اول‌شان نبود که برای خوش‌گذرانی به این جزیره تفریحی می‌آمدند. به هر طرف که نگاه می‌کردند، نسل جدید و فرزندان خانواده‌های ثروتمند را می‌دیدند که با حساب‌های بانکی پر از پول خود و چندین کارت اعتباری، برای تفریح به آن جزیره آمده بودند. بدون شک، تک‌تک آنها در فیس‌بوک فالوورهای زیادی داشتند و به قول معروف «اینفلوئنسر» بودند. آنها با کوچک‌ترین حرکتی، به رشد و توسعه این شبکه اجتماعی کمک می‌کردند، اما تایلر مطمئن بود که هیچ‌کدام‌شان ذره‌ای با بیت‌کوین آشنا نیستند. پولی که آنها خیلی خوب می‌شناختند، سرمایه‌ای بود که نسل به نسل در خانواده‌هایشان چرخیده بود، پولی که آنها می‌شناختند، زینت‌آلات، زیورآلات و جواهرات‌شان بود.

تایلر جواب داد: «چند لحظه صبر کنید، الان می‌آیم.» کامرون بلافاصله از صندلی‌اش بلند شد و یکی از نوشیدنی‌های روی میز را برداشت. برای لحظه‌ای این فکر به ذهن کامرون خطور کرد که شاید برادرش قبلاً با آن دختر آشنا بوده، با وجود این به طرف او رفت. تایلر از چیزی مطمئن نبود، اما می‌توانست شرط ببندد که کامرون قبل از اینکه یک لیوان نوشیدنی به آن دختر تعارف کند، حرفی از کریپتوکارنسی نمی‌زند.»

ایزار پرسید: «از دوستان شما هستند؟ متوجه شدم شما برای تفریح و تعطیلات به اینجا آمده‌اید. دوست دارم وقتی به نیویورک برگشتید، باز هم با شما صحبت کنم.»

تایلر به بطری نوشیدنی که در دست برادرش بود، اشاره کرد و گفت: «چه تعداد بیت کوین برای خرید این نوشیدنی لازم است؟»

«همین الآن؟ مطمئن نیستم. صبر کنید گوشی ام را چک کنم... امروز صبح هر سکه بیت کوین با قیمت تقریباً هفت دلار معامله شده است. در حال حاضر، بازار بیت کوین نوسانات قیمتی زیادی را تجربه می کند؛ زیرا هنوز افراد کمی آن را می شناسند و در واقع نمی توانید جایی با آن خرید کنید. شرایط الآن بیت کوین شبیه وقتی است که هنوز کسی از فیس بوک استفاده نمی کرد.»

بدون شک ایزار امیدوار بود که بتواند با آوردن نام فیس بوک به شکلی ارتباط هیجانی با آنها برقرار کند و البته تلاش او مؤثر واقع شد. ذهن تایلر به فیس بوک برگشت؛ به موقعیتی که آنها را در درجه اول به ایبیزا کشانده بود. تایلر و برادرش به سیستم قضایی اعتماد کرده بودند؛ اعتمادی که نتیجه اش تنها ناامیدی و شکست بود. آنها در سیستمی شکست خورده بودند که مبنای آن، اعتماد به بشریت بود.

اما یک سیستم مبتنی بر ریاضیات و عاری از اعتماد، به شدت خوشایند به نظر می رسید. علم ریاضی بر قوانینی تکیه داشت که حتی زا کربرگ هم نمی توانست آنها را زیر پا بگذارد.

تایلر می دانست که هنوز به درک عمیقی از بیت کوین نرسیده اند و تنها چیزی که درباره آن شنیده اند، حرف های ایزار بوده است. او می دانست که هنوز در مورد چیستی این فناوری و کار آن، اطلاعات کافی ندارند، اما به این نتیجه رسیده بود که بیت کوین یا کاملاً غلو است، یا اینکه واقعاً کار شاقی انجام می دهد. او با خود گفت که بیت کوین «با واقعاً اتفاق بزرگ بعدی است یا خزعبل محض!». سرمایه گذاری روی پول جدیدی که معلوم نبود از کجا آمده، مثل تیری در تاریکی بود؛ بیت کوین یا هیچ ارزشی نداشت، یا اینکه یک روز به شدت ارزشمند می شد.

تایلر در حالی که از روی صندلی استراحت بلند می شد و لرزش موسیقی را که از اتاقک دی جی پخش می شد، زیر پاهای برهنه اش احساس می کرد، رو به ایزار کرد و گفت: «فرض بر اینکه ما بخواهیم روی چیزی که می گویی سرمایه گذاری کنیم. باید چه کار کنیم؟ بیت کوین بخریم؟»

- «می‌توانید بخرید. البته هنوز فرصت این را دارید که بیشتر با آن آشنا شوید. همان‌طور که گفتم، در حال حاضر، ارزش بیت کوین ثبات چندانی ندارد و قیمت آن در حال نوسان است. خرید بیت کوین بدون داشتن آگاهی، مثل قمار کردن است و همه این را می‌دانند که کسی با قماربازی واقعاً ثروتمند نمی‌شود.»

بعد مثل دلالان ماشین در بروکلین پوزخند زد و گفت: «البته در قمار هم اگر خوب شرط‌بندی کنید، حسابی پولدار می‌شوید.»

۷

۳۰ آگوست، ۲۰۱۲

«چیزی که ایزار می گفت، چندان معیار درستی نبود، کیف پول آنها بیشتر به خزانة بانک شبیه بود تا صندوق کازینو. سرمایه آنها آن قدر زیاد بود که صرف قماربازی نشود، یا حداقل اگر این ایده برایشان جذاب بود، می توانستند به جای قماربازی، با پولی که داشتند یک قمارخانه راه بیندازند.»

«کام، حواست به جاده باشد. اگر با یک باجه تلفنی چیزی تصادف کنیم، دیگر نه بانک می شویم، نه کازینو.»

کامرون در حالی که ماشین شاسی بلندشان را به سمت لاین کندرو هدایت می کرد، سرعت خود را کم کرد. تایلر درست می گفت، کامرون آن قدر درگیر کنفرانس تلفنی شده بود که حواسش به سرعت ماشین نبود. افکار گوناگون در ذهنش ویراژ می دادند و او طوری رانندگی می کرد که انگار داشت با این افکار مسابقه می داد.

کامرون انگشت شستش را روی دکمه قطع صدای بلندگوی ماشین نگه داشت و گفت: «فکر نمی کنم که در این بزرگراه هیچ باجه تلفنی وجود داشته باشد.»

اصلاً مگر کسی بود که به باجه تلفن احتیاج داشته باشد؟ گوشی هوشمند کنار صندلی او، از طریق بلوتوث به کامپیوتر ماشین متصل شده بود و به طور نامحسوس با نزدیک ترین دکل مخابراتی ارتباط برقرار می کرد. هر زمان که او و برادرش به زمان احتیاج داشتند تا چیزهایی که از طرف دیگر می شنیدند را درک و هضم کنند، کامرون دکمه قطع صدا را فشار می داد. اما وقتی که این دکمه را خاموش می کرد، تک تک کلماتش به اطلاعات دیجیتال تبدیل می شد و بدون فاصله یا بعد از یک ثانیه در قالب داده های کامپیوتری به بسته های الکترونیکی متصل می شد. این داده ها از طریق شبکه مخابراتی بی سیم به جریان های داده بزرگ تری در فضا سفر می کردند و به کمک ماهواره ها به برج شبکه سلولی دیگری که چندین کیلومتر با آنها فاصله داشت، منتقل می شدند. بدین ترتیب انعکاس حرف های آنها، زودتر از خودشان به دفتر کاری که در خیابان بیست و سوم غربی مرکز منهتن قرار داشت، می رسید.

مطمئناً، احتیاط حکم می کرد که تا زمان شروع جلسه صبر کنند. آدرسی که داشتند، تنها یک بلوک با محل دفتر خودشان، اداره مرکزی وینکلوس کپیتال که همچنان در دست ساخت بود، فاصله داشت. اما کامرون از وقتی که بعد از ایبیزا دوباره با ایزار

ارتباط برقرار کرده بودند، بسیار هیجان‌زده بود و نمی‌توانست خیلی صبر کند. ایزار در توییتر با کامرون صحبت کرده بود. کامرون نمی‌توانست به خاطر بی‌اورد که در بلو مارلین آدرس ایمیلش را به ایزار داده است یا نه؛ در ساحل سخت مشغول استراحت بودند و در ویلا هم که یک استخر خصوصی داشتند... اما خوشبختانه ایزار مرد زیرک و باهوشی بود. اولین پیام مستقیم او در توییتر باعث شد تا کامرون با صدای بلند بخندد:

«مطمئن نیستم این شما بودید یا برادران که در بلو مارلین راجع به کریپتوکارنسی با او صحبت کردم. بیایید یک بار دیگر در نیویورک صحبت کنیم...»

اما این گفت‌وگوی آنلاین به سرعت به گفت‌وگوهای رسمی‌تری منجر شدند و در نهایت ایزار با برادران وینکلوس به صورت حضوری ملاقات کرد. هر چند کامرون و تایلر هر دو آپارتمان‌های شیک‌تری در شهر داشتند، اما بیشتر تابستان را در خانه والدین شان در همپتون می‌گذراندند. این منطقه به مقصدی برای برگزاری میهمانی شهرت داشت؛ البته نه به اندازه ایبیزا، اما در منهن رستوران‌های خاص و مناطق تابستانی با کلوب‌های شبانه معروفی وجود داشت. با وجود این دوقلوهای وینکلوس بیشتر وقت خود را صرف استراحت در ساحل می‌کردند و با اشتیاق به دنبال هر چیزی بودند که به بیت‌کوین مربوط می‌شد. در آن زمان، هیچ کتاب خاصی در مورد بیت‌کوین چاپ نشده بود؛ اما دوقلوها با جست‌وجوی دقیق در اینترنت توانستند به پست‌ها و مقاله‌هایی برسند که اولین پذیرندگان بیت‌کوین یا همان «بیت‌کوینرها»، در «ردیت» و وبلاگ‌های دیگر منتشر می‌کردند و وایت‌پیپی را هم که ساتوشی ناکاموتو در مورد بیت‌کوین نوشته بود، مطالعه کردند. آنها مدرک کارشناسی ارشد در رشته MBA خود را از دانشگاه آکسفورد گرفته بودند، بنابراین از طریق ایمیل با استادان سابق‌شان در دانشگاه هاروارد و آکسفورد ارتباط برقرار کردند تا نظرات علمی بیشتری را در مورد این ارز مجازی جدید بشنوند.

هیچ‌یک از استادانی که با آنها ارتباط برقرار کردند - حتی استادانی که جزء نخبگان اقتصاد جهان به‌شمار می‌رفتند - چیزی درباره بیت‌کوین نشنیده بودند. زمانی که دوقلوهای وینکلوس آنچه را تا آن زمان یاد گرفته بودند، به آنها توضیح دادند،

بعضی از این استادان بدون تأمل نسبت به آن واکنش نشان دادند و بیت کوین را نوعی کلاهبرداری یا چیزی شبیه به طرح پانزی قلمداد کردند. اما وقتی کامرون از آنها توضیح بیشتری می‌خواست، نمی‌توانستند بگویند که بیت کوین دقیقاً چه کلاهبرداری‌هایی انجام داده و چرا فکر می‌کنند که بیت کوین گونه‌ای طرح پانزی است.

کامرون در حالی که سرعت ماشین را به کمترین حد مجاز می‌رساند، دکمه قطع صدا را فشار داد تا مکالمه را شروع کنند.

یک نفر بلافاصله شروع به صحبت کرد، آن قدر تند حرف می‌زد که تایلر و کامرون یکدفعه از ترس به یکدیگر نگاه کردند: «میهمانی تازه شروع شده! ارزش کل بازار بیت کوین تقریباً ۱۴۰ میلیون دلار شده است.» او کلمه میلیون را با تأکید بیشتری تلفظ می‌کرد: «۱۴۰ میلیون دلار! ارزش کل بازار طلا هفت هزار میلیارد دلار است و داشتن طلا تقریباً بی‌فایده است. باور ندارید؟ همین الان به فروشگاه بروید و سعی کنید یک بسته آدامس با طلا بخرید.»

در حالت عادی تشخیص صدای افراد در کنفرانس تلفنی کار بسیار سختی بود، اما این کار زمانی که با سرعت ۹۶ کیلومتر بر ساعت در جاده حرکت می‌کردند و مجبور بودند صدای آژیر آمبولانسی را هم که از کنار آنها عبور می‌کرد، بشنوند، بسیار سخت‌تر بود. با این حال، کامرون هیچ مشکلی در تشخیص صدای چارلی شرم، جوان‌ترین عضو تیمی که قرار بود با آن ملاقات کنند، نداشت: او همیشه تند صحبت می‌کرد، علاوه بر آن، سطح انرژی که در صدای پشت خط بود، کاملاً با سن چارلی همخوانی داشت. چارلی شرم تقریباً ۲۲ سال سن داشت و با توجه به چیزی که کامرون از متن ایمیل‌هایش فهمیده بود، هنوز در زیرزمین خانه مادرش زندگی می‌کرد. اما مشخص بود که او یک جوان نابغه است. شرکت چارلی در جامعه بیت کوین غوغا به پا کرده بود و ایزار سعی داشت گروهی را برای سرمایه‌گذاری در آن جمع کند.

اما کامرون و برادرش سعی داشتند که پیش از تصمیم‌گیری در مورد شرکت چارلی، بیشتر با بیت کوین آشنا شوند. آنها می‌خواستند بدانند که چه چیزی بیت کوین را به

یک پول خوب و مقرون به صرفه تبدیل می کند، چه چیزی باعث شده که بیت کوین بهتر از طلا باشد و اصلاً «پول» به چه معناست؟

تایلر گفت: «بسیار خوب، طلا ارزش ذاتی دارد. همچنین در جواهرسازی و ساخت ترانزیستور مدارهای الکترونیکی از آن استفاده می شود.»

چارلی جواب داد: «اما پول نقد چگونه؟ از دهه ۷۰ میلادی تاکنون، طلا پشتوانه پول نقد نبوده و دولت می تواند هر چه قدر که بخواهد پول چاپ کند. بیایید در مورد طرح پانزی صحبت کنیم. پول نقد ارزش ذاتی ندارد.»

کامرون پاسخ داد: «پول نقد ارزش ذاتی دارد. اگر یک روز بالای کوه یا در یخبندان گیر بیفتید و فقط پول نقد همراهتان باشد، می توانید آن را بسوزانید تا گرم شوید.» ناگهان صدای ایزار از بلندگوهای ماشین به گوش رسید. او گفت: «آه، مثل فیلم «صخره نورد» (Cliffhanger)، چه پایان هیجان انگیزی! من این فیلم را خیلی دوست دارم.»

صدای دیگری گفت: «ارزش ذاتی طلا خیلی بیشتر است.»

کامرون به تایلر نگاه کرد. صدای جدیدی که می شنیدند متعلق به «اریک وورهس» (Erik Voorhees) رئیس بازاریابی چارلی بود. وورهس چند سال از چارلی بزرگ تر بود، لحن صدایش ملایم، اما پر قدرت بود و از بیت کوین سر درمی آورد. وورهس که در کلرادو متولد شده بود، آزادی خواه و فاداری بود و پیش از مهاجرت به نیوهمپشایر، به تمام دنیا سفر کرده بود. مهاجرت او به نیوهمپشایر به یک جنبش سیاسی به نام پروژه «ایالت آزاد» مربوط می شد که هدف آن ایجاد یک جامعه متکی بر آرمان های آزادی خواهانه بود. وورهس اخیراً به چارلی پیوسته بود تا به او در اداره شرکت تازه تأسیس اش کمک کند. او یکی از اعضای هیئت عملی دانشکده اقتصاد اتریش، اهل فلسفه و بسیار فعالی بود و تا حدودی به این دلیل به سمت بیت کوین کشیده شده بود که فعالیت آن کاملاً بی حدود مرز بود و به کارگزاران دولتی وابستگی نداشت. کامرون در پاسخ به وورهس گفت: «اگر کشتی شما غرق شود و مجبور باشید در یک جزیره بمانید، داشتن طلا هیچ کمکی به شما نمی کند. در چنین شرایطی هر روز هفته، به خاطر آب و غذا از کوه پول نقد یا شمش های تان می گذرید و برای گرفتن یک

لقمه نان، حاضرید یک شمش طلا بدهید.»

وورس گفت: «در شرایطی که شما می‌گویید، ارزش ذاتی بیت کوین هم مثل طلا و پول نقد خواهد بود. با این تفاوت که اگر علاوه بر پول نقد، طلا و بیت کوین، یک گوشی هوشمند هم داشته باشید، می‌توانید از بیت کوین هایتان استفاده کنید. بیت کوین ارزش ذاتی فناوریانه‌ای دارد. در نتیجه این پتانسیل را دارد که بازی را به‌طور کامل تغییر دهد.»

تایلر و کامرون ۳۰ دقیقه قبل، درست پیش از آنکه وارد بزرگراه شوند، در پمپ بنزین توقف کرده بودند تا در یکی از شعبه‌های کافه فست‌فود «سون‌الون» (7-eleven restaurant) غذا بخورند، اما هشت کیلومتر جلوتر، وقتی تایلر متوجه شد که کیف پول خود را در جایگاه سوخت‌گیری جا گذاشته، آنها مجبور شدند دور بزنند و به پمپ بنزین برگردند. درست مانند ماجرای دیر رسیدن پول اجاره ویلا به ایبیزا، این جا گذاشتن کیف پول در پمپ بنزین هم یادآور ناخوشایند وجود یک نقص ذاتی در پول فیزیکی بود و دوباره این سؤال را مطرح می‌کرد که اصلاً «پول» چیست؟

آیا پول همان اسکناس‌های سبزرنگی بود که آنها را در پمپ بنزین جا گذاشتند؟ همان کاغذهای سبزرنگی که تصویر رؤسای جمهور سابق و شخصیت‌های برجسته روی آن چاپ شده و در یک کیف پول چرمی قرار گرفته بودند؟

آیا پول، طلای براقی بود که سنگ آن از دل زمین بیرون آورده می‌شد و به‌صورت شمش یا سکه درمی‌آمد تا بعد دوباره در جایی پنهان شود؟

یا اینکه می‌توانست چیز دیگری باشد؟ چیزی که پایه‌پای دنیایی که به‌سرعت در حال تغییر است، حرکت کند؟ یک پدیده جدید، نوعی از فناوری که به اندازه فناوری گوشی هوشمند کامرون کاربرد و متداول بود؛ فناوری که به واسطه آن، صداها به فضا منعکس می‌شدند و دوباره به زمین برمی‌گشتند.



«آقایان به «نانوایی» خوش آمدید. اگر این دیوارها می‌توانستند صحبت کنند، احتمالاً صدای بسیار آزاردهنده‌ای داشتند. این اتاق پر از دود سیگار است. اینجا اتاق

فکر ماست؛ جایی که بهترین تفکرات ما در آن اتفاق می افتد. برای داشتن فردایی بهتر، باید امروز مغزمان را به کار بگیریم.»

چارلی شرم کاملاً با تصویر ذهنی که کامرون و تایلر از او به عنوان یک مدیرعامل جوان و اعجوبه در ذهن خود ساخته بودند، تناسب داشت؛ چارلی قد کوتاه بود، همیشه تهریش داشت و آن قدر به موهای مجعدش ژل زده بود که به سرش چسبیده بودند و حالت موج دار به خود گرفته بودند. اما با وجود قد کوتاهش می توانست سکاندار قایق نجات کامرون و تایلر باشد. حضور او در دفتر استارت آپی که هشت ماه از تأسیس آن می گذشت، بسیار تأثیر گذار بود. از همان لحظه اول، وقتی که چارلی با آغوش باز و لبخند فراخی که بر لب داشت، جلوی درب ورودی در خیابان بیست و سوم، به استقبال آنها رفت، تصویر یک استاد سیرک ماهر در ذهن آنها حک شد. چارلی به محض دیدن تایلر و کامرون، آنها را محکم در آغوش گرفت. کامرون متوجه هیجانی که در وجود چارلی موج می زد، شده بود؛ چارلی آن قدر هیجان زده بود که واقعاً داشت می لرزید و پیراهن آستین کوتاه و شلوار خاکی رنگ و کهنه‌نمای او، بوی ماری جوانا می داد.

سطح انرژی چارلی با دیدن تایلر و کامرون بالاتر هم رفت؛ وقتی آنها وارد دفتر شدند، چارلی یک جابند نمی شد و بالا و پایین می پرید. او یک جفت کتانی «کانورس چاک تیلور» (Converse Chuck Taylors) پوشیده بود و وقتی محیط دفتر را به آنها نشان می داد، مدام در حال جنب و جوش بود. آنجا پر از میزهای به هم ریخته، کامپیوترها و سیم‌هایی بود که مثل رشته‌های ماکارونی در هم پیچیده بودند. چارلی پایین صفحه‌نمایش مسطحی که روی دیوار آجری اتاق نصب شده بود و قیمت فعلی بیت کوین را نشان می داد، ایستاد (هفت دلار و ۴۳ سنت) و در مورد اینکه از همان روزهای اول بیت کوین وارد این کار شده، صحبت کرد. بعد آنها را مستقیماً به اتاقی برد که خودش به آن می گفت: «نانوایی». البته دلیل این نام‌گذاری کاملاً واضح و آشکار بود، حتی قبل از اینکه در مورد حرف زدن دیوارها شوخی کند هم مشخص بود که خیلی حالت طبیعی ندارد.

کناره‌ها و قفسه‌های آن اتاق کوچک و تنگ که پنجره‌هایی مشرف به خیابان

بیست و سوم داشت، پر از آلات مصرف ماری جوآنا شده بود که به نظر می‌رسید سرگرمی مورد علاقه چارلی باشد. کامرون حداقل سه قلیان مخصوص ماری جوآنا و چند زیرسیگاری سرمایه‌گری در آنجا دید که بین تجهیزات کامپیوتری و پوشه‌های باز قرار داشتند. علاوه بر آن، کامرون دستگاه دیگری را هم دید که اسم آن رانمی دانست. سرانجام چارلی توضیح داد که به آن دستگاه، «جعبه جادویی» می‌گویند؛ شکل اولیه دستگاهی که بعداً به نام «ویپ» (Vaporizer) شناخته شد. این دستگاه در اصل یک جعبه چوبی با یک لوله شیشه‌ای بود که در آن ماری جوآنا سوزانده شده و به بخار تبدیل می‌شد؛ اختراعی که او مطمئن بود یکی، دو سال دیگر یا شاید هم سه سال دیگر معروف می‌شود. کامرون بعد از بردارش و چارلی وارد اتاق شد و سپس وورس که فردی لاغر، با قد متوسط، موهای قرمز کم‌پشت و صورت استخوانی بود و همچنین دوست قدیمی آنها از ایبیزا یعنی ایزار به آنها ملحق شدند. کامرون با دیدن نوشیدنی‌هایی که شبیه بشکه‌های کوچک نفت بودند، به طرف آنها رفت و کمی بعد متوجه حروف الفبایی شد که روی قوطی نوشته شده بودند. او نمی‌توانست کلمات نوشته‌شده روی قوطی‌ها را درست بخواند، اما از آنجایی که چند واحد زبان‌شناسی در دانشگاه هاروارد گذرانده بود، می‌توانست حدس بزند که روسی هستند.

چارلی یکی از قوطی‌ها را برداشت و به کامرون تعارف کرد: «اوه، اینها واقعاً عالی هستند. نگاه کن که طرف دیگر آن چه چیزی نوشته شده است.»

کامرون با صدای بلند نوشته روی قوطی را خواند: «ان‌ای اف تی، ما از اقتصاد بیت‌کوین حمایت می‌کنیم.»

– «می‌توانید بارکد را از پشت قوطی اسکن کرده و آن را با بیت‌کوین بخرید. چه باشکوه.»

برای کامرون آشنایی با چارلی کمی عجیب و کمی خنده‌دار بود. چارلی چیز دیگری بود؛ او با اینکه باهوش و مصمم بود، اما کاملاً شبیه درویش‌ها دور خودش می‌چرخید. کامرون از بابت یک مسئله مطمئن بود؛ این استارت‌آپی نبود که صاحب آن با شلوار خاکی پلیسه‌دارش در سیلیکون‌ولی به دنبال جذب سرمایه اولیه برای شروع کار باشد؛ این استارت‌آپ متفاوت بود.

«حرف اول ارز دیجیتال بیت‌کوین با «بی» کوچک (b) نوشته می‌شود.» وورهِس همان‌طور که به بشکه کوچک اشاره می‌کرد، ادامه داد: «همان‌طور که چارلی گفت، می‌توانید از کیف پول دیجیتالی خود به آدرس حک شده در کیوآرکد روی قوطی، از همین بیت‌کوین‌هایی ارسال کنید که با حرف «بی» کوچک نوشته می‌شوند. به همین سادگی. اما این فقط بخش کوچکی از داستان است.»

کامرون با تحقیقاتی که انجام داده بود، می‌دانست که اولین خرید ثبت‌شده با بیت‌کوین در تاریخ ۲۲ می ۲۰۱۰ انجام شده است. در آن روز تاریخی، یک برنامه‌نویس فلوریدایی به نام «لازلو هانیچ» که هوس پیتزا کرده بود، تصمیم گرفت مقداری از بیت‌کوین‌هایش را برای رفع گرسنگی خود خرج کند؛ فقط یک مشکل وجود داشت؛ در آن زمان هیچ کسب‌وکاری بیت‌کوین را به‌عنوان پول قبول نمی‌کرد. هانیچ دلسرد نشد و در انجمن «بیت‌کوین تاک» (Bitcointalk forum) که در آن زمان مرکز اصلی اجتماع آنلاین دارندگان بیت‌کوین بود، این پیام را منتشر کرد:

«پیتزا در ازای بیت‌کوین؟»

من برای دو تا پیتزا ۱۰,۰۰۰ واحد بیت‌کوین پرداخت می‌کنم. مثلاً دو پیتزای بزرگ که کمی از آن برای روز بعد هم باقی بماند. من دوست دارم کمی از پیتزا باقی بماند تا بعداً آن را کم‌کم بخورم. شما می‌توانید پیتزا را خودتان درست کنید و به خانه من بیاورید یا آن را از رستوران برای من سفارش دهید، اما هدف من این است که در ازای پرداخت بیت‌کوین، غذا دریافت کنم؛ طوری که لازم نباشد خودم پیتزا را سفارش بدهم یا آن را تهیه کنم. درست مثل «بشقاب صبحانه» در هتل یا جایی شبیه به آن که برای شما غذا می‌آورند و شما را خوشحال می‌کنند!»

نوجوان ۱۸ ساله‌ای به نام «جرمی استردیونت» با نام کاربری «جرسوس» پیشنهاد او را پذیرفت. آنها جزئیات را از طریق چت «رله‌شده با اینترنت» نهایی کردند و قرار شد هانیچ در ازای دریافت دو پیتزایی که جرمی از رستوران «پاپا جان» سفارش می‌داد، ۱۰,۰۰۰ بیت‌کوین به او پرداخت کند که در آن زمان ارزش آن حدود ۳۰ دلار بود (سیستم چت رله‌شده با اینترنت (IRC) یا گپ رله‌ی اینترنتی، روشی از ارتباط آنی روی اینترنت است که اساساً برای گفت‌وگوهای گروهی طراحی شده، اما ارتباط

شخص با شخص توسط پیام خصوصی نیز در آن ممکن است).

هانیچ انجام این تراکش را در انجمن بیت کوین تاک تأیید کرد:

«فقط می‌خواهم گزارش بدهم که توانستم باموفقیت ۱۰,۰۰۰ واحد بیت کوین را برای خرید پیتزا معامله کنم. ممنونم جرسوس!»

آن روز برای همیشه به عنوان روز پیتزای بیت کوین شناخته شد و طرفداران بیت کوین هر ساله این روز را جشن می‌گیرند. از آن زمان تاکنون، برای پیگیری ارزش فعلی دو پیتزایی که هانیچ خریده است، حساب‌های کاربری بسیاری در تویتتر ساخته شده، مثل [@pizza-bitcoin](#) که توسط طرفداران بیت کوین ایجاد شده است. در زمان نوشتن این مطلب، ارزش این دو پیتزای بزرگ تقریباً معادل ۳۶,۶ میلیون دلار آمریکاست.

چارلی گفت: «اما بیت کوینی که با حرف «بی» بزرگ (B) نوشته می‌شود، همان دنیایی است که تحول واقعی در آن اتفاق می‌افتد.»

ظاهراً صحبت کردن تنها چیزی بود که انرژی چارلی را کنترل می‌کرد. در یکی از گفت‌وگوهای قبلی آنها، ایزار کمی درباره پیشینه چارلی به دوقلوها گفته بود، مثلاً اینکه او خیلی اجتماعی نیست و در جامعه یهودیان سوری بروکلین که خانه ایزار هم آنجا بود، زندگی می‌کند. آنها در خانه‌های نزدیک به هم بزرگ شده بودند و چارلی همیشه در زمینه کامپیوتر تبحر داشت. اکنون پسری که هیچ‌کس با او وسطی بازی نمی‌کرد، ناگهان در مرکز توجه قرار گرفته بود و از این لحظه نهایت استفاده را می‌برد. شخصیت این مدیرعامل جوان برای برادران وینکلوس شخصیت کاملاً ناآشنایی نبود. وورس با لحن آرام که کاملاً بالحن سریع چارلی در تضاد بود، گفت: «بیت کوین با حرف «بی» بزرگ، به پروتکل بیت کوین یا به عبارت دیگر، به کل شبکه بیت کوین اشاره دارد. در حالی که بیت کوین با حرف «بی» کوچک به دارایی دیجیتالی اشاره دارد که در شبکه بیت کوین در حال گردش است.»

چارلی گفت: «دو کلمه مشابه، با دو معنای متفاوت؛ معنای بیت کوین بستگی به این دارد که با حرف کوچک نوشته شود یا حرف بزرگ.»

وورس ادامه داد: «پروتکل‌ها در واقع سیستم لوله‌کشی دیجیتال اینترنت را تشکیل

می‌دهند. وقتی ایمیلی را ارسال می‌کنید، این ایمیل از طریق سیستم لوله‌کشی دیجیتال اینترنت به آدرس مورد نظر شما منتقل می‌شود. در حقیقت این لوله‌ها، تونل‌هایی هستند که صدای شما را به شنونده‌ای در آن طرف دنیا می‌رسانند. پروتکل بیت‌کوین این اجازه را صادر می‌کند که ارز دیجیتال آن از نقطه الف به نقطه ب حرکت کند و بدین ترتیب شما می‌توانید با استفاده از بیت‌کوین این قوطی‌های کوچک نوشیدنی را خریداری کنید.»

کامرون گفت: «این قیاس خطرناکی است. اگر بیت‌کوین با حرف «بی» بزرگ یک سیستم لوله‌کشی است، چه چیزی باعث می‌شود که بیت‌کوین با حرف «بی» کوچک چیزی بیشتر از فاضلاب دیجیتال باشد؟»

وورس خندید و گفت: «همان ویژگی که طلا را با ارزش کرده، باعث ارزشمند شدن بیت‌کوین هم می‌شود.»

شاید کامرون و برادرش در دنیای بیت‌کوین تازه‌وارد بودند و به تازگی بالا رفتن از نردبان یادگیری درباره این ارز دیجیتال را شروع کرده بودند، اما آنها به‌عنوان کسانی که در دانشگاه‌ها و وارد اقتصاد خوانده بودند، در دنیای پول‌های قدیمی تخصص داشتند. کامرون و تایلر زیر نظر «مارتین فلدشتاین»، مشاور سابق رئیس‌جمهور «رونالد ریگان» و کسی که شخصیت آقای «برنز» در کارتون «سیمپسون‌ها» از او الهام گرفته شده بود، در این رشته تحصیل کرده بودند. این دو برادر از آثار آدام اسمیت، میلتون فریدمن و جان مینارد کینز بهره‌جسته بودند و می‌دانستند که طلا به این دلیل با ارزش است که مردم حاضرند بابت خرید آن پول پرداخت کنند؛ نمونه‌ای از عرضه و تقاضای کلاسیک. آنها همچنین درک می‌کردند که چه چیزی باعث این تقاضا می‌شود؛ چیزی که باعث می‌شد، طلا پول «خوبی» باشد. آنها حتی یک بار در مورد این موضوع با پاورپوینت مطالبی را ارائه داده بودند.

در ابتدا، خواص شیمیایی طلا بود که آن را به یک انتخاب طبیعی تبدیل کرد؛ با مشاهده عناصر جدول تناوبی و تجزیه و تحلیل خواص آنها، می‌توانید از ابتدا گازها را حذف کنید، زیرا هر ماده‌ای که به‌عنوان پول مورد استفاده قرار بگیرد، نباید واکنش بالایی داشته باشد، در غیر این صورت ممکن است در دستان شما منفجر شود و هر

ماده‌ای که به‌عنوان پول مورد استفاده قرار بگیرد، نباید اکاله باشد، و گرنه زنگ می‌زد. با در نظر گرفتن این دو ویژگی، صلاحیت ۳۸ مورد از عناصر به‌عنوان پول رد شده است. همچنین، پول باید کمیاب باشد، اما نه بسیار کمیاب. فلزی مانند مس بسیار فراوان بود، در حالی که فلزی مثل «اُسمیم» (Os) بسیار نادر بود و فقط در شهاب‌سنگ‌ها یافت می‌شد. با در نظر گرفتن این ویژگی، صلاحیت ۲۶ عنصر دیگر نیز رد شده است. بنابراین، از میان هشت عنصر فلزی باشکوه، تنها پنج فلز «رودیوم»، «پالادیوم»، «پلاتین»، «نقره» و «طلا» باقی می‌ماند. علاوه بر آن، تا دهه ۱۸۸۰ میلادی، رودیوم و پالادیوم هنوز کشف نشده بودند و هزاران سال بود که مردم از پول استفاده می‌کردند. همچنین، نقطه ذوب پلاتین برای کوره‌هایی که در دوران پیش از انقلاب صنعتی وجود داشتند، بسیار بالا بود. با این فرایند حذف، فقط نقره و طلا باقی می‌ماند. سطح نقره به‌راحتی کدر می‌شد و کاربرد آن در صنعت بیشتر بود. در واقع در صنعت مفیدتر بود تا اینکه نقش پول خوب را بازی کند؛ بنابراین، فقط طلا بازیگر مناسبی برای ایفای این نقش بود.

تایلر گفت: «طلا به دلیل داشتن خواص طبیعی و ماندگاری که دارد، بسیار ارزشمند است؛ طلا عنصر کمیاب، بادوام، قابل حمل، قابل تقسیم و قابل معاوضه‌ای است که جعل آن دشوار و تأیید اصل بودن آن آسان است.»

وورس پاسخ داد: «دقیقاً و بیت‌کوین هم همه این خصوصیات را دارد.»

چارلی حرف وورس را قطع کرد و گفت: «اما بیت‌کوین از طلا هم بهتر است.» وورس گفت: «درست می‌گویی. بیت‌کوین نه تنها مانند طلا کمیاب است؛ بلکه میزان عرضه آن نیز ثابت است. با طرحی که در وایت‌پیپر ساتوشی ناکاموتو توضیح داده شده، هرگز بیش از ۲۱ میلیون واحد بیت‌کوین در شبکه استخراج نمی‌شود. این در حالی است که با استخراج ذخایر جدید، موجودی طلا افزایش می‌یابد. علاوه بر آن، بیت‌کوین نسبت به طلا قابل تقسیم‌تر است. هر بیت‌کوین را می‌توان به ۱۰۰ میلیون واحد تقسیم کرد و شما می‌توانید ۰,۰۰۰۰۰۰۰۱ بیت‌کوین داشته باشید و به‌سادگی فرستادن یک ایمیل، آن را در زمان کوتاهی به شخص دیگری ارسال کنید. اما شمش طلا را نمی‌توان به کسی ایمیل کرد.»

چارلی گفت: «بیت کوین نسخه به روز شده طلاست؛ طلای بال دار، طلای دوم.»
 تایلر اضافه کرد: «و همه اینها با استفاده از کدهای کامپیوتری اجرا می شوند.»
 به نظر می رسید که چارلی از نحوه پیشروی کار بسیار لذت می برد. او تصمیم گرفت
 با کام گرفتن از یک قلیان بزرگ به خودش پاداش دهد.
 وورهِس گفت: «کد، قانون است. قانون ریاضی.»

کامرون پرسید: «چه چیزی جلوی پرداخت دوباره یک بیت کوین را می گیرد؟ یک
 تصویر یکسان را می توان به بیش از یک نفر ایمیل کرد، چه چیزی مانع از انجام این
 کار با بیت کوین می شود؟»

وورهِس گفت: «این موضوع مربوط به مشکل دو بار خرج کردن است.»
 این مسئله ای منحصر به فرد و مربوط به دنیای رمزارزها بود و در دنیای پول های
 فیزیکی این مشکل وجود نداشت. اگر شما به کسی یک اسکناس ۲۰ دلاری می دادید،
 نمی توانستید برگردید و بعد به شخص دیگری همان اسکناس ۲۰ دلاری را بدهید. در
 دنیای دیجیتال و مملو از صفر و یک، چنین محدودیت های فیزیکی وجود نداشت.
 از لحاظ تاریخی، این مشکل با کمک گرفتن از مقامات مرکزی نظیر فدرال رزرو،
 سیستم ویزا و شرکت مسترکارت که تراکنش ها را زیر نظر داشتند، حل می شد و این
 سیستم ها اطمینان می دادند که یک دلار دیجیتال دوباره توسط همان شخص خرج
 نخواهد شد. اما بیت کوین هیچ مسئول و داوری نداشت. این موضوع در حوزه علوم
 کامپیوتر به عنوان «مسئله فرماندهان بیزانسی» (Byzantine Generals' problem)
 شناخته می شد و تصور می شد که یک موضوع غیر قابل حل باشد؛ چگونه می توانستیم
 در یک سیستم کاملاً غیر متمرکز، به اجماع دست یابیم؟

چارلی سرش را بلند کرد و گفت: «از اینجا به بعد، داستان جالب می شود. ساتوشی
 این مشکل را وایت پیپر خود حل کرده است. جواب این است که چه چیزی باعث
 می شود کل سیستم بیت کوین کار کند؛ استخراج کردن (یا همان ماینینگ).»

کامرون فقط چند ساعت وقت داشت تا با خواندن مطالبی در اینترنت بتواند با
 سیستم «ماینینگ یا استخراج» که به عنوان محرک اصلی اکوسیستم بیت کوین عمل
 می کرد، آشنا شود. او هنوز درک کاملی از نحوه کارکرد آن نداشت، اما از نظرش

جالب بود.

وورس توضیح داد که چگونه ماینرها یا استخراج کنندگان بیت کوین (افرادی که روی کامپیوترهایشان، نرم افزارهای تخصصی را اجرا می کنند) با حل مسائل پیچیده ریاضی که توسط خود تراکنش ها ایجاد می شوند، اعتبار تراکنش های بیت کوین را تأیید و به آن رسیدگی می کنند. زمانی که یک ماینر معمای ریاضی مربوط به «بلوک» جدیدی از تراکنش ها را حل می کند، این بلوک به «بلاکچین» بیت کوین اضافه می شود. دفتر کل جهانی که تراکنش های بیت کوین از ابتدا در آن ثبت شده، بلاکچین نام دارد. کسانی که بیت کوین های جدیدی را استخراج می کنند، به خاطر تلاش شان از شبکه پاداش می گیرند، این پاداش با نام «پاداش استخراج بلوک» شناخته می شود. هرچه قدرت محاسباتی که استخراج کننده با خود به شبکه می آورد بیشتر باشد، شانس او برای حل مسائل ریاضی و کسب پاداش بلوک افزایش می یابد و هرچه بیشتر در شبکه استخراج کند، احتمال پیروزی او بیشتر است.

وورس گفت: «یا اگر بنخواهم به صورت فنی تر بگویم، هرچه نرخ هش استخراج کننده بالاتر باشد، شانس او برای پیروزی بیشتر است.»

کامرون این اصطلاح را سال ها پیش، سر کلاس علوم کامپیوتر یاد گرفته بود. نرخ هش، یا تعداد هش بر ثانیه، واحد اندازه گیری قدرت محاسباتی در کامپیوترها بود؛ یعنی تعداد محاسباتی که یک کامپیوتر می توانست در هر ثانیه انجام دهد. ماینرها برای حل مسائل ریاضی که اعتبار بلوک فعلی تراکنش های بیت کوین را تأیید می کردند، به شدت با یکدیگر به رقابت می پرداختند و هرچه بیشتر روی سخت افزار خود سرمایه گذاری می کردند - مثلاً با خرید تراشه های سریع تر، قرار دادن کامپیوتر در دیتاسترهای خنک و غیره - شانس آنها برای کسب پاداش بیت کوین های تازه استخراج شده، بیشتر می شد. سپس، این رقابت دوباره از اول شروع می شد.

کامرون که سعی می کرد این فرایند را درک کند، به تشابه ساده ای رسیده بود که تصمیم گرفت آن را با جمع در میان بگذارد:

او با این جمله شروع کرد: «چارلی و کارخانه شکلات سازی» را به یاد دارید؟ و سپس مکث کرد.

چارلی که به حرف‌های او گوش می‌داد، به آرامی ابری از دود را بیرون داد و گفت: «وقتی حالت طبیعی ندارید، این فیلم را تماشا نکنید، چون ممکن است به شدت از «اومپا لومپاها» (Oompa Loompas) بترسید.»

چارلی حسابی کیفور شده بود. کامرون که سعی می‌کرد خیلی به او توجه نکند تا حواسش پرت نشود، صحبت‌های خود را این‌گونه ادامه داد: «در این فیلم، پسر بچه‌ای به نام چارلی در میان بسته‌های شکلات، دنبال بلیت طلایی می‌گردد. چارلی در واقع استخراج‌کننده است و بلیت طلایی که به او امکان سفر به کارخانه «ویلی وانکا» را می‌دهد، پاداش استخراج بلوک است. حال فرض کنید که چارلی همزمان با جست‌وجوی بلیت طلایی، خرید بسته‌های شکلات را نیز تأیید می‌کند و تاریخچه خرید آنها را در دفتر تجاری این کارخانه با عنوان «بلاکچین ویلی وانکا» ثبت می‌کند. حال تصور کنید که چارلی‌های زیادی در سراسر دنیا وجود دارند که همین کار را انجام می‌دهند و دنبال آن بلیت طلایی می‌گردند. هنگامی که آنها بسته‌های شکلات وانکا را باز می‌کنند، بلاکچین وانکا را با بررسی و کار یکدیگر را بررسی می‌کنند. رقابت ویلی وانکا به طرز معجزه‌آسایی به کودکان سراسر جهان این انگیزه را داده است که با یکدیگر کار کنند و اعتبار تراکنش‌های بسته‌های شکلات وانکا را تأیید و تاریخچه انجام آنها را ثبت کنند. آنها با این کار به ویلی کمک می‌کنند تا بدانند چه کسی برای چه چیزی پول پرداخت کرده است. او از این طریق از سود خود محافظت می‌کند، از ماندگاری کارخانه‌اش مطمئن می‌شود و می‌تواند برای همه شکلات درست کند.»

وورس خندید.

«توضیح خوبی بود و به‌طور کامل جادوی بیت کوین را نشان می‌داد. در شبکه بیت کوین به جای واسطه و دروازه‌بان، رقابت آزاد استخراج‌کنندگان را داریم که به‌صورت جداگانه برای اعتبارسنجی تراکنش‌ها انگیزه پیدا می‌کنند. هیچ بانک یا دولتی تراکنش‌ها را قضاوت نمی‌کند، یا سهمی از آنها برای خود بر نمی‌دارد. ریاضی جایگزین واسطه‌ها می‌شود، یا در مورد مثال شما، جای افرادی مثل «چارلی باکنز» را می‌گیرد.»

تایلر گفت: «همچنین ویلی وانکای بیت کوین؛ کسی که همه این کارها را شروع

کرد؛ ساتوشی ناکاموتو.»

کامرون از مطالبی که خوانده بود، می دانست که هویت خالق بیت کوین مثل شخصیت داستانی که مثال زده بود، اسرار آمیز است. در ۳۱ اکتبر ۲۰۰۸، ساتوشی ناکاموتو از طریق یک انجمن آنلاین ایمیلی به نام «میلینگ لیست» (Mailing List)، وایت پیپر معروف خود با عنوان «بیت کوین: یک سیستم پول الکترونیکی همتابه همتا» را برای افراد سرشناس حوزه رمزنگاری و تمرکززدایی ارسال کرد و یک سیستم پول الکترونیکی جدید را که کاملاً همتابه همتا، عاری از اعتماد و واسطه بود، به آنها معرفی کرد. ویژگی های خاص بیت کوین در وایت پیپر ساتوشی ناکاموتو به شرح زیر است:

- استفاده از یک شبکه همتابه همتا از مشکل دو بار خرج کردن جلوگیری می کند.

- نیازی به بانک یا نهادهای واسطه دیگر ندارد.

- هویت کاربران می تواند ناشناس بماند.

- سکه های جدید با روش اثبات کار مبتنی بر سیستم هش کش ساخته می شوند.

- الگوریتم اثبات کار علاوه بر ساخت سکه های جدید به شبکه قدرت می دهد

تا از مشکل دو بار خرج کردن جلوگیری کند.

سه ماه بعد، اولین نسخه نرم افزار بیت کوین منتشر شد. ساتوشی با نوشتن ۳۱,۰۰۰ ردیف کد، کاری کرد که هیچ کس قبل از او انجام نداده بود؛ سیستمی که او خلق کرده بود، به کنترل هیچ نهاد مرکزی و دخالت هیچ واسطه ای احتیاج نداشت. در تاریخ سوم ژانویه ۲۰۰۹، ساتوشی اولین بلوک بیت کوین، بلوک صفر - «بلوک جنسیس» را تأیید کرد. ساتوشی تیترا خبری را که آن روز در نشریه تایمز لندن به چاپ رسیده بود، در اولین بلوک استخراج شده در بلاکچین، قرار داد:

«رئیس خزانه داری انگلستان در آستانه اهدای کمک مالی به بانک ها».

این تیترا یادآور خطاهای انسانی و تأثیر مستقیم آنها بر سیستم مالی بود.

ساتوشی بلافاصله بعد از استخراج اولین بلوک، ناپدید شد و دیگر هیچ وقت از او خبری نشد.

پس از گذشت چند سال، روزنامه نگاران زیادی تلاش کردند تا این بنیان گذار مرموز را پیدا کنند، اما از آنجایی که اطلاعات زیادی درباره او وجود نداشت،

نتوانستند کاری از پیش ببرند. به نظر می‌رسید که ساتوشی ناکامو تو یک نام مستعار باشد. در زبان ژاپنی، «ساتوشی» به معنی «باذکاو» یا «خردمند» و «ناکا» به معنی «درون» یا «رابطه» بود. همچنین، «موتو» برای توصیف «یک مبدأ» یا «یک مبنا» استفاده می‌شد. با متصل کردن این کلمات به یکدیگر، نام ساخته شده این گونه ترجمه می‌شد: «تفکر روشن درون مبنا». آیا این یک سرنخ بود؟ یا یک جور نماد؟

او هنگام نوشتن وایت پیپر، کد منبع، پست‌های وبلاگی و ایمیل‌هایی که برای توسعه‌دهندگان اصلی بیت کوین ارسال کرده، در کل ۸۰,۰۰۰ کلمه در اینترنت به جا گذاشته بود، یعنی تقریباً به اندازه یک رمان. با وجود تمام اینها، او تقریباً هیچ سرنخی از خود به جا نگذاشته بود. استفاده بی‌عیب و نقص ناکامو تو از زبان انگلیسی و گاهی استفاده او از زبان انگلیسی بریتانیایی (بریتیش) در کد و کامنت‌ها، باعث به وجود آمدن شک و تردید در هویت ژاپنی او شده است. به علاوه، برحسب زمانی نوشته‌های او هیچ منطقه جغرافیایی مشخصی را نشان نمی‌داد. روزنامه‌نگارانی که اهل تحقیق و جست‌وجو بودند، حداقل از ۱۵ نفر به عنوان مخترع احتمالی بیت کوین نام برده‌اند، از جمله «ایلان ماسک» میلیاردر شرکت تسلا و «هال فینی»، متخصص رمزنگاری و طراح بازی‌های کامپیوتری که در سال ۲۰۰۹ اولین تراکنش بیت کوین را از طرف ساتوشی دریافت کرد؛ اما هیچ‌یک از این شواهد به جایی نرسیدند.

وورس گفت: «به نظر من ناشناس بودن شخصیت ساتوشی یکی از ویژگی‌های بیت کوین است، نه ایراد آن. زیبایی بیت کوین به این است که بر مبنای خواسته‌های ساتوشی یا شخص دیگری ساخته نشده است. برای فهمیدن بیت کوین، فقط باید بیت کوین را درک کنید.»

چارلی از پشت حلقه‌های دودقلیان سرفه کرد، سپس پوزخند زد و گفت: «جاذبه کار می‌کند؛ چه «آیزاک نیوتن» را باور داشته باشیم، چه نه!»



۱۰ دقیقه بعد، از نانوبی خارج شدند و به قسمت جلوی دفتر استارت‌آپ کوچک برگشتند، بنابراین چارلی توانست تور خود را به پایان برساند و همه جا را به آنها

نشان دهد.

او با استفاده از کامپیوترهایی که روی میز بودند، چند نمونه از نرم افزارهای خود را به آنها نشان داد؛ «شرکت ما، «بیت اینستنت»، بخشی از جاذبه اقتصاد بیت کوین است. به طور دقیق تر، ما به مردم کمک می کنیم تا با روش آسانی بیت کوین بخرند. ما از آنها پول می گیریم، پول آنها را به بیت کوین تبدیل می کنیم و بعد بلافاصله این بیت کوین ها را برایشان ارسال می کنیم.»

وورس که پشت کامرون و برادرش ایستاده بود، توضیح داد: «آن هم با گرفتن هزینه ای اندک به عنوان کارمزد.»

چارلی ادامه داد: «ببینید، در حال حاضر، فقط یک صرافی وجود دارد که بیشتر کار، یعنی تقریباً ۹۰ درصد مبادلات را انجام می دهد. اگر بیت کوین را از یک صرافی بخرید، باید سختی باز کردن حساب کاربری، پر کردن فرم ها، انتقال پول به خارج از کشور و غیره را تحمل کنید، همچنین باید چند هفته برای تأیید حساب کاربری تان صبر کنید و چندین روز منتظر بمانید تا پول به دست تان برسد. انجام این کارها بسیار سخت و زمان بر است. در شرکت بیت اینستنت، ما همه این کارها را برای شما انجام می دهیم. شما به ما پول می دهید و انجام سایر کارها بر عهده ما خواهد بود.»

کامرون گفت: «شما در واقع نقش صندوقدار را بازی می کنید و با صرافی ها سروکار دارید.»

- «درست است. ما پول را مستقیماً به سکه تبدیل می کنیم. شما به ما پول نقد می دهید و ما می توانیم در کمتر از ۳۰ دقیقه، بیت کوین را به کیف پول مجازی شما ارسال کنیم.»

- «اگر تلفن تان را گم کنید، یا کامپیوتر شما دزدیده شود، چطور؟ آن وقت این کیف پول های مجازی، امن هستند؟ و از دست هکرها در امان اند؟»

«مثل این است که صندوق بانکی شما به سبک تبهکاران غرب وحشی دزدیده شود.» چارلی گفت: «حق با شماست، پیرامون بیت کوین نگرانی های امنیتی مختلفی مطرح می شود؛ این نگرانی به خاطر این است که بیت کوین هم دیجیتالی است و هم به نوعی فیزیکی.»

چارلی دست چپ خود را بالا برد و کامرون درخشش انگشتر نقره‌ای را دید که بر انگشت کوچک کارآفرین جوان نشسته بود. چارلی انگشتر را به دقت از انگشت خود درآورد و به سمت کامرون و برادرش گرفت تا آنها بتوانند حروف الفبای کوچکی را که در داخل انگشتر او با قلم حک شده بودند، ببینند.

کامرون پرسید: «این کلید خصوصی شماست؟» او به گذرواژه‌ای اشاره می‌کرد که به صاحب بیت کوین امکان کنترل دارایی‌اش را می‌دهد؛ یک عدد ۲۵۶ بیتی متشکل از صفر و یک‌های کامپیوتری که 2^{256} احتمال را ایجاد می‌کند؛ در یک چشم‌انداز، تعداد احتمالاتی که به واسطه این ترکیب ایجاد می‌شد، بیشتر از اتم‌های قابل مشاهده در جهان بود. بنابراین، شانس درست حدس زدن کلید خصوصی یک در ۱۱۵ کواتروویجینتیلیون (quattuorvigintillion) بود.

- «تقریباً، به جز پنج حرف آخر آن که فقط در ذهن من هستند.»

- «خودت این کلید خصوصی را روی انگشترت حک کرده‌ای؟»

«در واقع، پدرم این کار را کرده است. او تاجر جواهرات است. من از او خواستم این کار را برای من انجام دهد. من حدود ۲۰ درصد از بیت کوین‌هایم را همین جا، یعنی روی انگشتم نگه می‌دارم. این چیزی است که ما به آن «کیف پول سرد» یا کیف پول آفلاین می‌گوییم.»

تایلر پرسید: «این کار واقعاً جواب می‌دهد؟ نمی‌شود آن را در فلش مموری یا چیز دیگری ذخیره کنی و در جای امنی مثل گاوصندوق نگهداری کنی؟»

«البته که می‌شود. شما می‌توانید مقداری از بیت کوین‌هایتان را در فلش نگه دارید، مقداری دیگر را در کیف پول رم‌زدار روی کامپیوتر خود ذخیره کنید و بقیه آن را روی انگشترتان حک کنید یا اصلاً روی بازویتان خالکوبی‌اش کنید. ما واقعاً اهمیتی نمی‌دهیم که مردم با بیت کوین‌های خود چه کار می‌کنند. ما فقط می‌خواهیم دسترسی به بیت کوین را برای آنها آسان و سریع کنیم. زمانی که آنها بیت کوین را می‌گیرند، مختارند هر کاری که می‌خواهند با آن انجام دهند.»

وورس با تکان دادن سر، حرف چارلی را تأیید کرد. کامرون می‌دانست که اکنون صحبت‌های آنها وارد فاز فلسفه شده است. این ایده که مردم باید بتوانند با پول خود

هر کاری که دوست دارند (مستقل از هر گونه نظارت دولتی) انجام دهند، اساس یک ایدئولوژی آزادی خواهانه و عامل اصلی علاقه زیاد به بیت کوین تا آن زمان بود. اولین بیت کوینرها که اکثراً افرادی مانند وورهمس بودند، اعتقاد داشتند تا زمانی که انتخاب آنها به شخص دیگری آسیب نرساند، هیچ کس دیگری نباید در نحوه انتخاب آنها دخالت کند. این نگرش فلسفی می توانست در جهات خطرناکی گسترش پیدا کند. کامرون گفت: «ذخیره سازی یک مسئله و تجارت کردن مسئله دیگری است. مردم با بیت کوین فقط پیتزای نمی خرند.»

او نگاهی به قلیان بسیار بزرگ وسط اتاق کرد و چارلی خندید.

«منظورتان سیلک رود است؟»

این موضوع چالش بزرگی در دنیای بیت کوین نبود؛ بلکه خود بیت کوین یک موضوع چالش برانگیز به شمار می رفت. سیلک رود یا جاده ابریشم بازار آنلایین و بدنامی بود که به کاربران امکان خرید و فروش کالاها و خدمات غیر قانونی را می داد. این کسب و کار همزمان با پیدایش و رشد بیت کوین، به یک تجارت چند میلیون دلاری و در واقع به نوعی سایت آمازون برای خرید و فروش غیر قانونی مواد مخدر تبدیل شده بود و از دید دیگران، این دو به طور جدانشدنی در هم تنیده شده بودند. تایلر گفت: «تحقیقات معمولی شما کافی نیست. ما این وبسایت را با دقت بررسی کردیم. نه فقط مواد مخدر؛ بلکه اسلحه نیز در آن خرید و فروش می شود، در این وبسایت حتی قاتل هم می توان استفاده کرد. کارهای بسیار شیطانی در آنجا صورت می گیرد.»

دسترسی به سایت سیلک رود به آسانی تایپ کردن آدرس اینترنتی آن در مرورگر کامپیوتر نبود. کامرون و تایلر برای ناشناس کردن کامپیوترشان نیاز به دانلود نرم افزار ویژه ای به نام تور (Tor) داشتند، آنها حتی با وجود دانلود این نرم افزار باز هم از باز کردن چند صفحه از این بازار آنلایین، احساس نگرانی می کردند. باور چیزهایی که در این سایت دیده بودند، تقریباً مشکل بود. هر صفحه ای که باز می کردند، پر از مواد مخدر و تصاویر کامل آنها بود که برای فروش گذاشته شده بودند. شما می توانستید مواد مخدری مثل کوکائین، هروئین و ماری جوانا را در آنجا جست و جو کنید؛ وقتی

چیزی را که می‌خواستید، پیدا می‌کردید، می‌توانستید آن را با بیت کوین - فقط با بیت کوین - بخرید و بسته را در آدرس مورد نظر خود تحویل بگیرید.

اگرچه وورس که یک آزادی‌خواه سرسخت بود، این سایت را جایی می‌دید که مردم می‌توانستند بدون مداخله دولت از آن خرید کنند، اما تایلر و کامرون آن را طور دیگری می‌دیدند و به نظر آنها فعالیت آن کاملاً غیرقانونی و جنایت‌کارانه بود. حتی وجود اصطلاح «دارک وب»، دنیای مخفی که سایت‌هایی مثل جاده ابریشم در آن فعالیت داشتند هم به آنها احساس ترس و نگرانی می‌داد. این واقعیت که انجام چنین کارهایی اولین کاربرد بالقوه بیت کوین بود، موضوعی ناراحت‌کننده و مانع مهمی در مسیر پذیرش بیت کوین به حساب می‌آمد؛ چیزی که می‌توانست این نوآوری را به محض ورود از بین ببرد.

چارلی گفت: «آنها کیک‌های شکلاتی بسیار خوبی هم می‌فروشد.»

وورس گفت: «جاده ابریشم فقط یک اثبات مفهوم است؛ اینکه می‌توانی با بیت کوین کالاها را بخری و بفروشی. ما با بیت اینستنت یک قدم در این راه برداشته‌ایم و به مردم کمک می‌کنیم تا بیت کوین بخرند؛ نه کمتر و نه بیشتر، فقط همین.»

کامرون به اندازه کافی نظرات آنلاین وورس را مطالعه کرده بود و می‌دانست که مشکل او بنیادی‌تر از این حرف‌هاست، او به شدت با جرم‌انگاری مواد مخدر و با هر نوع مقررات دولتی که هدفشان کنترل رفتار مردم باشد، مخالف بود. در حقیقت، زمانی که چارلی او را به عنوان اولین کارمند واقعی خود استخدام کرد، وورس در نیوهمپشایر زندگی می‌کرد؛ جایی که به عنوان بخشی از جنبش ایالت آزاد به آنجا نقل مکان کرده بود؛ یک جنگ صلیبی سیاسی برای ایجاد ایالتی که مردم آزادی‌خواه آن، برای گرفتن آزادی از دولت سلطه‌جو می‌جنگیدند. ظاهراً وورس با اکثر نظام‌های مالیاتی و شیوه‌های اقدام نظامی و به‌طور کلی قوانین مالی، مخالف بود و با وجود اینکه تنها چند سال از چارلی بزرگ‌تر بود، اما به نظر می‌رسید تاجری واقع‌بین و متفکر باشد.

وورس ادامه داد: «در حال حاضر، گردش مالی سیستم ما در هر ماه، حدود دو

میلیون دلار است. حداقل سه بیت کوین از هر ۱۰ بیت کوین موجود، از سیستم ما به دست کاربران رسیده و این تعداد رو به افزایش است.»

چارلی گفت: «مانمی توانیم خودمان را در صدر نگه داریم. من ۱۰ کارمند استخدام کرده‌ام، اما باید این تعداد را دوبرابر و سه‌برابر کنم. ما می‌خواهیم آپل بیت کوین باشیم.»

کامرون پیش از این، جلسات استارت‌آپی را تجربه کرده بود، بنابراین با مبالغه غریبه نبود، اما می‌توانست حدس بزند که چارلی نقش بازی نمی‌کند؛ او واقعاً به چیزی که می‌گفت، اعتقاد داشت. چرا نداشته باشد؟ او این کار را از زیرزمین خانه مادرش شروع کرده بود، آن هم با کمک کسی که در اینترنت با او آشنا شده بود. شریک ساکت او به نام گرت نلسون که ظاهراً فرد خیال‌پرداز بود، همچنان کارهای فنی را خارج از شرکت و از راه دور اداره می‌کرد. چارلی با ۱۰,۰۰۰ دلار که از مادرش قرض گرفته بود، این کار را شروع کرده بود. دنیای فناوری به این نوع داستان‌های از فرش به عرش رسیدن معروف بود.

شرکت بیت اینستنت ساده بود و شاید همان‌طور که چارلی می‌گفت، فقط یک موشک بود. کامرون و برادرش امیدوار بودند که این موشک را در سیلیکون‌ولی پیدا کنند، اما سیلیکون‌ولی آنها را قبول نکرده بود.

چارلی با آغوش باز از آنها استقبال کرد و این کار را از طریق ایزار انجام داد؛ کسی که در همسایگی چارلی و در همان جامعه منزوی که چارلی در آن بزرگ شده بود، زندگی می‌کرد. کسی که امیدوار بود بتواند یک تیم سرمایه‌گذاری برای تأمین بودجه شرکت چارلی پیدا کند و حالا تیمی را دور هم جمع کرده بود که دوقلوهای وینکلوس با سرمایه‌ای هنگفت، عضو آن بودند.

کامرون نگاهی به اطراف کرد. تعداد میزها و صندلی‌های شرکت به اندازه ۱۰ نفر نبود؛ اگر شرکت بیت اینستنت واقعاً ۱۰ کارمند داشت، احتمالاً با هم از میزها و حتی صندلی‌ها استفاده می‌کردند. تا آن لحظه، چارلی با ۱۰,۰۰۰ دلار که از مادرش گرفته بود، ۱۳۰,۰۰۰ دلار سرمایه داشت که بخش اعظم آن توسط سرمایه‌گذاری تأمین شده بود که بعد از سخنرانی اینترنتی چارلی در کنفرانس نیویورک، تصمیم گرفت برای او

یک چک بنویسد. چارلی در این کنفرانس راجع به شرکت بیت‌اینستنت صحبت کرده بود و گفته بود که فقط به یک سرمایه‌گذار دیگر نیاز دارد تا کار خود را شروع کند. او همچنین درباره اینکه سرمایه‌گذاران دیگر نتوانسته بودند بیت‌کوین را درک کنند تا در شرکت او سرمایه‌گذاری کنند، صحبت کرده بود. چهار ساعت بعد از صحبت‌های چارلی در این کنفرانس اینترنتی، یکی از برجسته‌ترین طرفداران بیت‌کوین به نام «راجر ور» (Roger Ver)، از طریق اسکایپ با او تماس گرفت.

راجر ور، به این دلیل که مبلغ بیت‌کوین بوده و سرمایه‌گذاری زیادی در این صنعت انجام داده، در جامعه بیت‌کوین به «مسیح بیت‌کوین» معروف شده بود. او گفت و گوی کوتاه خود از طریق اسکایپ را با پرسیدن این سؤال شروع کرد که چارلی به چه مقدار پول نیاز دارد؛ زمانی که چارلی تقریباً بدون آمادگی قبلی عددی را گفت، و بلافاصله موافقت کرد و به همین سادگی، بدون اینکه هرگز به صورت حضوری همدیگر را ملاقات کرده باشند، یک معامله انجام دادند. ور در ازای مالکیت ۱۵ درصد از سهام شرکت بیت‌اینستنت، چکی به مبلغ ۱۲۰,۰۰۰ دلار به چارلی داد.

کامرون مطالبی در مورد ور خوانده بود و می‌دانست که اعتقادات فلسفی او به اعتقادات وورس شبیه است، اما ظاهراً اعتقادات راجر ور افراطی‌تر و متعصبانه‌تر از وورس بود. ور حتی یک بار به عنوان نامزد حزب آزادی‌خواه در انتخابات مجلس ایالتی کالیفرنیا نیز شرکت کرده بود، اما در سال ۲۰۰۶ به جرم «فروش مواد منفجره غیرقانونی از طریق اینترنت» متهم شده بود و پس از گذراندن ۱۰ ماه در زندان فدرال به ژاپن مهاجرت کرده بود.

ور از همان روزهای اول، خرید بیت‌کوین را شروع کرده و در بیش از ۱۰ شرکت نوپا مثل شرکت بیت‌اینستنت سرمایه‌گذاری کرده بود. کامرون و تایلر هرگز او را ندیده بودند، فقط چند ایمیل برای او فرستاده بودند. در حال حاضر، هیچ راهی برای دانستن این موضوع وجود نداشت که آیا او یک سرمایه‌گذار فرشته و ساکت باقی می‌ماند، یا اینکه با پیشرفت شرکت بیت‌اینستنت تغییر می‌کند.

وورس و راجر تحت تأثیر ایدئولوژی خود بودند، اما در زمینه کار خود نیز تخصص داشتند. در مقابل، چارلی کمی گمراه شده بود. او کمتر تحت تأثیر

ایدئولوژی قرار می‌گرفت، اما احساسات تأثیر زیادی بر او داشتند؛ این ویژگی در تمام کارآفرینان خوب وجود داشت. همه آنها بشارت‌دهنده بودند و درباره تغییر جهان صحبت می‌کردند و البته هدف‌شان هم همین بود که جهان را تغییر دهند.

با وجود اینکه نگرانی‌های آشکاری وجود داشت، کامرون می‌دانست که تمام معاملات استارت‌آپی در مرحله اول مشکلات خاص خودشان را دارند. یک حس درونی به او می‌گفت که ورود به دنیای بیت‌کوین با سرمایه‌گذاری در شرکت بیت‌اینستنت، اقدام درستی است. این کارآفرین جوان، یعنی چارلی شرم، انسان شجاع، جسور و البته بی‌تجربه‌ای بود. اما شاید شرکت او همان موشکی بود که تایلر و کامرون می‌خواستند؛ حتی اگر آنها سرمایه‌گذاران آن، مسیح بیت‌کوین و مادر چارلی بودند. در ابتدای جلسه، ایزار گفته بود که شرکت بیت‌اینستنت متقاضیان دیگری نیز دارد؛ به خصوص، سرمایه‌گذاران باتجربه حوزه کریپتو که تمایل داشتند در شرکت چارلی سرمایه‌گذاری کنند. بنابراین، اگر قرار بود وینکلوس کپیتال برای سرمایه‌گذاری در شرکت بیت‌اینستنت با دیگران رقابت کند، باید هرچه زودتر این کار را انجام می‌داد. کامرون می‌دانست که در مراحل بعد چه اقداماتی باید انجام دهد. او هنوز قرارداد سرمایه‌گذاری را امضا نکرده بود، اما آنها در محله «فلت‌آیرن» (Flatiron District) بودند، نه سیلیکون‌ولی. آنجا نیویورک بود؛ شهری که رستوران‌ها و کلوپ‌های آن از رد کردن ستاره‌های فناوری سیلیکون‌ولی هم شرم‌منده نمی‌شدند. آنجا مرکز منهن بود؛ زمین بازی دوقلوهای وینکلوس.

او فکر می‌کرد که ایده بسیار خوبی برای تحت تأثیر قرار دادن آدمی مثل چارلی شرم داشته باشد.

هیچ ندیده‌ای هنوز

انتشارات **راه پرداخت**

برای سفارش اینترنتی این کتاب به وبسایت انتشارات راه پرداخت مراجعه کنید
way2pay.shop

میلیاردرهای بیت‌کوین

بن مزریک، نویسنده کتاب پرفروش میلیاردرهای تصادفی که داستان شکل‌گیری فیس‌بوک را در آن روایت کرده بود، این بار دست به نوشتن کتاب دیگری زده و در آن داستان زندگی دوقلوهای را روایت می‌کند که از طریق بیت‌کوین به ثروت خارق‌العاده‌ای رسیده‌اند.

این کتاب داستان زندگی اولین میلیاردرهای حوزه بیت‌کوین است. تایلر و کامرون وینکلوس در سال ۲۰۱۷ این عنوان را از آن خود کردند. آنهایی که در حوزه رمزارزها حرفه‌ای هستند، نام این دوقلوها را با صراف‌های جمینای می‌شناسند؛ همان برادران دوقلویی که مدعی مالکیت فیس‌بوک بودند و با مارک زاکربرگ دعوی حقوقی داشتند. هرچند آنها نتوانستند در دعوی حقوقی بر سر فیس‌بوک به موفقیت چشم‌گیری دست پیدا کنند، اما شانس خود را با پدیده عجیب و غریبی به نام بیت‌کوین آزمایش کردند. این دو برادر روی ایده ساتوشی ناکاموتو یک قمار بزرگ انجام دادند و تمام زندگی خود را وقف بیت‌کوین کردند و در سال ۲۰۱۷ که قیمت بیت‌کوین به بالاترین حد خود رسید، به اولین میلیاردرهایی تبدیل شدند که ثروت خود را از راه بیت‌کوین به دست آورده بودند.



انتشارات راه‌پداخت